

چاپ ہفتم



یک روز قشنگ بارانی

«پنج داستان کوتاہ»

اریک - امانوئل اشمیت

شہلا حائری



سلسله انتشارات - ۷۴۰

رمان - داستان خارجی - ۵۵

یک روز قشنگ بارانی

پنج داستان کوتاه

از

اریک امانوئل اشمیت

ترجمه

شہلا حائری



نشر قطره

یک روز قشنگ بارانی

اریک امانوئل اشمیت

ترجمه‌ی شهلا حائری

چاپ هفتم: پاییز ۱۳۹۲

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: صبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۶۵۰۰ تومان

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰
دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶
۳ - ۸۸۹۷۳۳۵۱
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵ - ۵۱۶۵

www.nashreghatreh.com

info@nashreghatreh.com

nashr.ghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

... چه دسته گل هایی که همدلی می جویند
و تنها گلدان نصیبشان می شود.

رومان گاری

(از این جا به بعد بلیط تون باطل می شود.)

فهرست

۹ یک روز قشنگ بارانی
۳۳ غریبه
۶۳ اِدت معمولی
۹۹ قلبی
۱۲۳ زیباترین کتاب دنیا

یک روز قشنگ بارانی

زن عبوس به بارانی که بر روی جنگل لاند می‌بارید نگاه می‌کرد. —
چه هوای مزخرفی!
— عزیزم اشتباه می‌کنی.
— چی؟ یک دقیقه بیاسرت رو بیرون کن می‌بینی چی داره از
آسمون می‌باره!
— دقیقاً.

مرد به طرف ایوان رفت، تا جایی که قطره‌های باران امان می‌داد به
باغ نزدیک شد و پره‌های بینیش را باز و گوش‌هایش را تیز کرد، سرش
را بالا گرفت تا باد خیس را بهتر بر روی صورتش حس کند و با
چشمانی نیمه بسته در حالی که عطر آسمان سرخ‌فام را استشمام می‌کرد
زمزمه کرد:

— یک روز قشنگ بارانیه.
مرد به نظر صادق می‌رسید.
در این لحظه برای زن دو اصل مسلم شد: نخست این که از دست مرد

واقعاً حرص می خورد و دوم این که اگر می شد هرگز او را ترک نمی کرد.

تا آن جا که هلن^۱ به خاطر می آورد هرگز روزگار دلخواهی نداشت. از همان بچگی رفتارش پدر و مادرش را به تنگ می آورد، دائم اتاقش را جمع و جور می کرد، با کوچک ترین لکه ای لباس عوض می کرد، انقدر گیسوانش را می بافت که کاملاً با هم قرینه شوند. وقتی او را به تماشای رقص باله دریاچه قو بردند، تنها او متوجه شد که صف رقصنده ها کمی نامرتب است، که دامن های رقصه ها با هم و همزمان پایین نمی افتد، و هر بار یکی از بالرین ها - هر بار یک نفر مختلف - آهنگ و نظم حرکات گروهی را برهم می زند. در مدرسه بی نهایت مواظب اسبابش بود و اگر بیچاره ای کتابی به او پس می داد که در گوشه اش صفحه ای تا خورده بود، اشک هلن را در می آورد و در ته دلش لایه نازک دیگری از اعتماد اندکی را که به بشریت داشت از بین می برد. هنگامی که نوبالغ شد به این نتیجه رسید که کار طبیعت هم دست کمی از کار انسانها ندارد زیرا شماره یکی از پاهایش مجدانه سی و هشت و دیگری سی و هشت و نیم بود، و قدش هم علی رغم تمام سعیش از یک متر و هفتاد و یک تجاوز نمی کرد - آخه یک متر و هفتاد و یک هم شد قد؟ وقتی هم بزرگ شد به بهانه تحصیل حقوق سری به نیمکت های دانشگاه زد تا برای خود نامزدی بیابد.

کمتر جوانی به اندازه هلن ماجرای عاشقانه داشته است. آنهایی که محاسن او را داشتند از روی شهوت یا بی ثباتی ذهنی دائم معشوق عوض می کردند. هلن هدفش از پست هم ردیف کردن عشاق

1. Hélène

آرمان‌گرایی بود. هر پسر جدیدی به نظرش سرانجام بهترین مرد می‌رسید. در شگفتی اولین دیدار، در جذابیت نخستین گفت‌وگو به او محاسنی می‌بخشید که در ته‌دل آرزو داشت. چند روز و چند شب بعد، وقتی توهم خاتمه می‌یافت و هلن او را آن‌چنان که در واقعیت بود می‌دید، با همان جدیتی که جلبش کرده بود ره‌ایش می‌ساخت. درد هلن این بود که می‌خواست دو خواسته متضاد را برآورده کند: آرمان‌گرایی و روشن‌بینی را.

از بس که هر هفته شاهزاده رؤیاهایش را عوض کرد، از خودش و مردها زده شد. طی ده سال آن دختر جوان پرشور و ساده‌دل مبدل شد به یک زن سی‌ساله بدبین و دلزده. خوشبختانه ظاهرش کوچک‌ترین نشانه‌ای از این احوالات را نشان نمی‌داد، موهای بورش چهره‌اش را درخشان می‌کرد و روحیه با نشاط ورزشکارانه‌اش حمل بر سرزندگی می‌شد. پوست شفافش جنس مخمل پریده‌رنگش را حفظ کرده بود به طوری که هر لبی هوس می‌کرد بوسه‌ای بر آن نهد. هنگامی که آنتوان^۱ هلن را در جلسه شورای وکلا دید یک دل‌نه صد دل عاشق او گشت. از آن‌جا که هلن نسبت به آنتوان کاملاً بی‌تفاوت بود به او اجازه داد تا آن‌جا که دلش می‌خواهد عشق آتشینش را به او ابراز کند. آنتوان مردی سی و پنج‌ساله بود، نه زشت و نه زیبا، دوست‌داشتنی، با پوستی گندمگون و مو و چشمانی قهوه‌ای رنگ. تنها مشخصه بارز آنتوان قدش بود. آنتوان با دو متر قد، از همه هم‌نسل‌هایش یک سر و گردن بلندتر بود و انگار از این بابت بال‌بخندی دائمی و کمی خمیدگی شانه از بقیه عذر می‌خواست. همه متفق‌القول بودند که فکرش نیز خوب کار

می‌کند اما هلن که خود از این بابت چیزی کم نداشت، کسی نبود که هیچ‌گونه هوش و ذکاوتی تحت تأثیرش قرار دهد. آنتوان آنقدر به هلن تلفن کرد، برایش نامه‌های پرشور نوشت، گل فرستاد، به مهمانی‌های جالب و بامزه دعوتش کرد، به قدری شوخ طبع و مُصِر و تیزهوش بود، که هلن کمی از روی بیکاری و خیلی به این دلیل که تا آن وقت هیچ وقت در گلخانه عشاقش چنین نمونه غول‌پیکری نداشت، گذاشت آنتوان خیال کند که دلش را به دست آورده است.

با هم عشقبازی کردند. سعادت‌ی که آنتوان حس کرد هیچ ربطی به لذت هلن نداشت. با این حال هلن گذاشت که ادامه بدهد. ماه‌ها بود که رابطه‌شان ادامه داشت.

آنتوان می‌گفت که بزرگ‌ترین عشق زندگیش را یافته است. به محض این‌که هلن را به رستوران می‌برد باید حتماً هلن را شریک برنامه‌های زندگی آینده‌اش می‌کرد. این وکیلی که تمام پاریس به دنبالش بود می‌خواست که هلن همسر و مادر فرزندان‌ش شود. هلن هم لبخند بر لب سکوت می‌کرد. آنتوان از روی احترام یا ترس، جرأت نمی‌کرد وادارش کند جواب دهد. چي در سر هلن می‌گذشت؟

درواقع خودش هم نمی‌دانست. مسلماً این ماجرا بیشتر از معمول طول کشیده بود اما هلن نمی‌خواست این موضوع را به حساب آورد و از آن نتیجه‌گیری کند. آنتوان به نظرش – چطور بگوییم... خوش آیند می‌آمد. آره، کلمه‌ای قوی‌تر و پرشورتر برای بیان احساسی که فعلاً باعث می‌شد هلن رابطه‌اش را با او به هم نزنند پیدا نمی‌کرد. حالا که قرار است آنتوان را پس بزند دیگر چرا عجله کند؟

هلن برای آسودگی خیال فهرستی از عیوب آنتوان تهیه کرده بود. از نظر قیافه آنتوان یک لاغر دروغین بود. بدون لباس، شکم کوچولوی

بچه‌گانه‌ای از هیکل درازش بیرون می‌زد که بدون شک طی سال‌های آینده بزرگ‌تر هم می‌شد. رابطهٔ نزدیکشان هم زیادی طول می‌کشید و تکراری در کار نبود. از نظر فکری هم با این‌که درخشان بود و مرتبه و موفقیت شغلیش گواه آن بود، زبان‌های خارجی را به خوبی هلن حرف نمی‌زد. از نظر روحی هم آدمی بود که به مردم زیادی اعتماد می‌کرد، و به طرز ابلهانه‌ای خوش‌باور به نظر می‌رسید...

با این حال هیچ‌کدام از این معایب برای قطع فوری رابطه کافی نبود، این معایب هلن را منقلب می‌کرد. احتیاطی که آنتوان در به‌کارگیری زبان‌های خارجه به خرج می‌داد در حد کمالی بود که برای زبان‌مادریش داشت. اما سادگی‌اش هم برای هلن آرامش‌بخش بود: هلن در مجامع نخست استدال آدم‌ها را می‌دید، تنگ‌نظری‌هایشان، بی‌غیرتی‌شان، حسادتشان، عدم اطمینانشان، ترسشان را. شاید به دلیل این‌که این احساسات در وجود خودش بود خیلی زود آن‌ها را نزد بقیه می‌یافت. درحالی‌که برای آنتوان آدم‌ها نیات والا و انگیزه‌های ارزشمند و آرمان‌گرا داشتند، انگار که هیچ‌وقت آنتوان در قابلمهٔ هیچ مغزی را باز نکرده بود تا ببیند که چه‌گندی درش است و در آن چه معجون‌نی می‌جوشد.

از آن‌جا که هلن جلسهٔ معرفی به پدر و مادرها را دائم به تعویق می‌انداخت، تعطیل آخر هفته را صرف تفریحات شهری می‌کردند: سینما، تئاتر، رستوران، پرسه زدن در کتاب‌فروشی‌ها و نمایشگاه‌ها. در ماه مه چهار روز تعطیلی باعث شد که به صرافت سفر بیفتند. آنتوان هلن را در یک هتل ویلایی کنار جنگل کاج و ساحل شن سفید

در سرزمین لاند^۱ دعوت کرد. هلن که همیشه عادت داشت برای تعطیلات به سواحل مدیترانه برود، از این که فرصتی پیش آمده بود تا با اقیانوس و امواج سهمگین آشنا شود و به تماشای موج سواران بنشیند. کلی هیجان زده بود. حتا خیال داشت که به اردوگاه طبیعت‌گرایان برود و در آن جا حمام آفتاب بگیرد...

افسوس، هنوز صبحانه تمام نشده طوفانی که در راه بود سر رسید. آنتوان در حالی که به هره^۲ رو به پارک تکیه داده بود گفت:

— امروز یک روز قشنگ بارانی است.

درست وقتی که هلن حس می‌کرد پشت میله‌های باران زندانی است و مجبور است ساعات کسالت‌آوری را بگذراند، آنتوان با چنان ولعی روز را آغاز می‌کرد که انگار با آسمانی آبی و درخشان طرف است.

— امروز یک روز قشنگ بارانی است.

هلن از او پرسید چطور یک روز بارانی می‌تواند زیبا باشد. آنتوان هم برایش تعریف کرد: از رنگ‌های گوناگونی که آسمان، درختان و سقف خانه‌ها به خود می‌گیرد و آن‌ها عنقریب وقت گردش خواهند دید، از نیروی وحشی اقیانوس، از چتری که آن‌ها را هنگام قدم زدن به هم نزدیک‌تر می‌کند، از شادی پناه بردن به اتاق برای یک چای داغ، از لباس‌هایی که کنار آتش خشک می‌شوند، از رختی که به همراه دارد، از فرصتی که خواهند داشت تا چندین بار با هم درآمیزند، از صحبت‌های زیر ملحفه درباره زندگی و گذشته، از بچه‌هایی که از ترس طبیعت سراسیمه به چادری پناه می‌برند...

هلن گوش می داد. سعادتی که آنتوان حس می کرد از نظر هلن فردی و انتزاعی می نمود. حسش نمی کرد. با این حال خوشبختی انتزاعی بهتر از نبودن خوشبختی است. سعی کرد حرف های آنتوان را باور کند. آن روز هلن تصمیم گرفت که دنیا را از نگاه آنتوان ببیند.

هنگام گردش در ده، سعی کرد همان جزئیاتی را ببیند که او می بیند، دیوار قدیمی سنگی را به جای ناودان های سوراخ، نرمی سنگفرش ها را به جای کج و کولگی شان، منظره پر زرق و برق و املی ویتترین مغازه ها را به جای مضحک بودنشان. مسلماً هلن با دیدن یک سفالگر ذوق زده نمی شد - آخه این هم شد کار که آدم در قرن بیست و یکم گل بمالد در حالی که در همه جا ظرف سالادخوری پلاستیکی پیدا می شود، یا دلش را به بافتن حصیر خوش کند؟ دیدن یک سفالگر او را به یاد جلسات وحشتناک و تمام نشدنی کاردستی دبیرستان می انداخت که مجبور می شد هدیه های املی درست کند و این هدیه ها را حتا برای روز مادر و پدر هم نمی توانست آب کند. عجیب تر این که آنتوان در مغازه های عتیقه فروشی دلش نمی گرفت. آنتوان اشیای با ارزش را تحسین می کرد در حالی که هلن در آنجا بوی مرگ به مشامش می خورد.

هنگامی که روی ساحل خیزی که هنوز باد بین دو رگبار فرصت نیافته بود خشک کند قدم می زدند، وقتی پای هلن در ماسه ای که داشت مثل سیمان سفت و سنگین می شد فرو رفت دیگر نتوانست خودداری کند و بد و بیراه نگوید:

- دریا، اونم یه روز بارانی واقعاً که!...

- آخه تو چی رو دوست داری؟ دریا رو یا آفتاب رو؟ آب

این جاست، افق این جاست، بی‌کرانگی هم این جاست!
هلن اعتراف کرد که قبلاً هرگز دریا و ساحل را نگاه نمی‌کرده است،
آنچه برایش مهم بود تنها لذت بردن از آفتاب بود و بس.
- خب تو نگاه محدودی از زندگی داری، آدم که منظره رو محدود
به آفتاب نمی‌کنه.

هلن قبول کرد که حق با اوست. هنگامی که دست در بازوی آنتوان
راه می‌رفت علی‌رغم میل باطنیش با اکراه مجبور بود بپذیرد که دنیای
آنتوان به مراتب زیباتر از دنیای اوست زیرا آنتوان دائم در پی
فرصت‌های شگفت‌انگیز بود و آن را می‌یافت.

برای صرف ناهار به مهمانسرای رفتند که علی‌رغم مجلل بودنش
به سبک محلی و سنتی تزیین شده بود.

- اذیتت نمی‌کنه؟

- چی؟

- خب، این‌که این محل واقعی نیست، این رستوران، این میل‌ها،
این پیشخدمت‌ها؟ این‌که این دکور فقط برای مشتری‌های مثل تو
ساخته شده، برای سرکیسه کردن هالوهای مثل تو؟ درسته که این
مهمانخانه برای گردشگرها و مسافرهای سطح بالاست ولی هرچی
باشه برای گردشگرها ساخته شده!

- این محل واقعیه، غذاش واقعیه، و من و تو هم واقعاً این‌جا
نشستیم.

صداقت آنتوان هلن را خلع سلاح می‌کرد. با این حال مصرانه ادامه

داد:

- پس به این ترتیب این‌جا هیچی آزارت نمی‌ده؟

آنتوان نگاهی گذرا به دور و برش انداخت.

– به نظر من محیط این جا دلپذیره و آدم هاش هم دوست داشتنین.
– آدم ها که افتضاحن.
– چی می گی؟ مردم عادین دیگه.
– نه تو رو خدا این زن پیشخدمت را نگاه کن. ببین چه قیافه کریهه
داره.

– دست وردار. اون فقط بیست سالشه و ...
– چرا. چشم هاش نزدیک به هم هستن. چشم های ریز به هم
چسبیده.
– خوب که چی؟ من که متوجه نشده بودم. به نظر من خودش هم
متوجه نشده چون به نظر می رسه خیلی از جذابیتش مطمئنه.
– بهتر، والا باید خودش رو می کشت! این یکی رو نگاه کن.
پیشخدمتی که دستور مشروب رو می گیره می گم: تو گوشه دهنش یک
دندان نداره. ندیدی که وقتی باهامون حرف می زد نمی تونستم نگاهش
کنم؟

– خودمونیم هلن، تو که نمی تونی با مردم حرف نزنی فقط واسه
این که یک دندان کم دارن.

– چرا.
– دست وردار، این چیزها که آدم رو پست و خوار نمی کنه. داری
سر به سرم می ذاری، انسانیت که به کیفیت دندان ها بستگی نداره.
وقتی که آنتوان ملاحظاتش را با اطمینان در جملات و فرضیه های
مهم نظیر این خلاصه می کرد، هلن می فهمید که با اصرار بیش از این
فقط حماقت خودش را ثابت می کند.

آنتوان پرسید:

– دیگه چی؟

— مثلاً مشتری‌های میز بغل دستیمون.

— چشونه؟

— پیرن.

— عیبه؟

— دلت می‌خواست من هم این قیافه‌ای بودم؟ پوست شل، شکم گنده، سینه‌های آویزون؟

— اگه بدت نیاد باید بگم که وقتی پیر شدی هم دوستت دارم.

— مهمل نگو. اون دختره رو اون‌جا نگاه کن.

— این دختر بیچاره دیگه چشه؟

— از قیافه‌ش معلومه که از اون سلیطه‌هاست. گردن هم نداره. ولی راستش رو بخوای با اون ننه بابایی که من می‌بینم آدم بهتره به حالش دلسوزی کنه!

— بابا مامانش؟

— باباش کلاه گیس سرشه و مادرش هم از گلوش پیدااست که بیماری گواتر داره!

آنتوان زد زیر خنده. باورش نمی‌شد که این حرف‌های هلن از ته دل باشد، فکر می‌کرد این جزئیات را سر هم می‌کنه تا مسخره‌بازی درآورد. درحالی‌که هلن واقعاً از چیزهایی که به چشمش می‌خورد عذاب می‌کشید.

وقتی که یک پیشخدمت هجده ساله با موهای پریشان قهوه آورد آنتوان به طرف هلن خم شد و گفت:

— اون چی؟ اون که دیگه پسر خوش قیافه‌ایه. از اون هم می‌تونی ایراد بگیری؟

— نمی‌بینی؟ پوستش چربه و روی دماغش هم جوش زده.

سوراخ‌های پوستش هم گنده و بازه!

— با تمام این احوال گمان می‌کنم که تمام دخترهای دور و بر برایش سر و دست می‌شکنن.

— تازه از این گذشته از اون آدم‌هایی که فقط ظاهرشون تمیزه. گول نخور! بعید می‌دونم آدم تمیزی باشه! انگشت‌هاش هم ورم داره. وقتی لباسش رو درآورد تازه آدم می‌فهمه اون زیر چه خبره.

— دیگه داری واسه خودت داستان می‌بافی! حتماً متوجه شدم که بوی ادوکلن می‌ده.

— اتفاقاً این علامت بسیار بدیه! معمولاً پسرهایی که خیلی تمیز نیستن ادوکلن رو روی خودشون خالی می‌کنن.

نزدیک بود اضافه کنه «باور کن. خوب واردم، می‌دونم از چی حرف می‌زنم.» اما جلوی خودش رو گرفت و اشاره‌ای به زمان پسر بازی‌های متعددش نکرد. به هر حال هلن نمی‌دانست آنتوان در این مورد چه می‌داند، چون خوشبختانه او از دانشگاه دیگری می‌آمد.

آنتوان همچنان می‌خندید تا وقتی که هلن ساکت شد.

ساعت‌های بعد هلن احساس می‌کرد دارد روی طنابی بر روی پرتگاه راه می‌رود. کافی بود یک آن حواسش پرت شود تا در پرتگاه کسالت سقوط کند. ضخامت کسالت را حس می‌کرد، کسالت او را صدا می‌زد و به خود می‌خواندش و از او می‌خواست که خود را در این پرتگاه رها کند و به او بپیوندد. هلن احساس سرگیجه می‌کرد، وسوسه می‌شد که خود را رها کند. لاجرم به خوش‌بینی آنتوان می‌آویخت که همچنان خستگی‌ناپذیر، لبخندزنان، دنیا را آن‌گونه که می‌دید برای هلن وصف می‌کرد. هلن به رشته‌باورهای نویدبخش آنتوان چنگ می‌انداخت و می‌آویخت، مبادا که سقوط کند.

عصر وقتی به خانه ویلایی شان برگشتند مدت‌ها درهم آمیختند و آنتوان آن‌چنان در پی لذت هلن بود که هلن نیز به ناچار چشم‌هایش را بر روی جزئیات آزاردهنده بست، آن‌ها را پس زد و کوشید تا خود را به این بازی بسپارد.

سرشب هلن از شدت خستگی از پا درآمده بود. آنتوان از جدالی که تمام روز در درون هلن در گرفته بود کوچک‌ترین تصویری نداشت. بیرون باد در صدد بود که درختان کاج را مانند دکل‌های کشتی قطع کند.

آن شب آنتوان در زیر نور شمع، در زیر سقف چوبی صد ساله، در برابر شراب کهنه‌ای که تنها نام آن آب در دهان آنتوان آورده بود، پرسید: — حتماً گه قراره بدبخت‌ترین مرد عالم بشم باید جوابم رو بدی: حاضری زخم شی؟

هلن کاملاً اعصابش تحلیل رفته بود.

— تو بدبخت شی؟ محاله، دست خودت نیست، نمی‌تونی. همه چی رو به فال‌نیک می‌گیری.

— باور کن که اگه جواب رد بدی از زندگی سیر می‌شم. خیلی بهت امید بستم. خوشبختی و بدبختی من دست تو ست.

تازه تمام این حرف‌هایی که برای هلن سرهم می‌کرد، این‌ها همه جزو حرف‌های قراردادی خواستگاری بود... اما وقتی این حرف‌ها از جانب آنتوان بود، با دو متر انرژی مثبتش و نود کیلو وزن آماده لذتش، به هلن احساس غرور دست می‌داد.

هلن از خودش می‌پرسید آیا ممکن است که خوشبختی مسری باشد... آیا واقعاً عاشق آنتوان بود؟ نه. برای او ارزش قائل بود، آنتوان برایش خوش آیند و سرگرم‌کننده بود. البته این خوش‌بینی

اصلاح ناپذیر آنتوان برایش آزار دهنده بود. ته دلش حدس می زد که اگر نمی توانست آنتوان را تحمل کند به خاطر تفاوت روحیه شان بود. مگر می شود آدم با دشمنش ازدواج کند؟ معلوم است که نه. اما از طرفی هلن واقعاً به چی احتیاج داشت، اوایی که هر روز صبح با خلقی دماغ از خواب برمی خاست و همه چیز به نظرش زشت و ناقص و بیهوده می رسید؟ شاید به آدمی با روحیه ای متضاد خودش نیاز داشت. خوب این آدم متضاد، بدون شک آنتوان بود. حتا اگر عاشق آنتوان هم نبود، مسلم بود که به آنتوان احتیاج دارد. یا به یک آدمی شبیه آنتوان. کس دیگری را با این خصوصیات سراغ داشت؟ بله. مسلماً. فعلاً به خاطرش نمی آمد ولی می توانست باز هم صبر کند، اصلاً بهتر بود صبر کند. چند وقت؟ اما بقیه مردها هم مثل آنتوان صبر و شکیبایی دارند؟ و خودش چی؟ باز هم حوصله داشت منتظر بماند؟ تازه منتظر چی؟ مردها برایش ارزشی نداشتند، خیال عروسی نداشت، خیال تخم گذاشتن و بچه بزرگ کردن هم نداشت. تازه، فردا هم آسمان همین رنگ بود و هر روز بار کسالت سنگین تر می شد و گریز از آن دشوارتر. برای تمام این دلایل سریع جواب داد:

— آره.

در بازگشت به پاریس نامزدی و قرار ازدواجشان را اعلام کردند. نزدیکان هلن با تحسین می گفتند:

— چقدر تغییر کردی!

اوایل هلن جواب نمی داد، بعد کم کم برای این که بداند چه در سرشان می گذرد و سر صحبت را باز کند اضافه می کرد:

— تو رو خدا؟ این طوری فکر می کنی؟ واقعاً؟

آن‌ها هم در تله می افتادند و توضیح می دادند:
— آره، اصلاً فکرش را هم نمی کردیم که یک روز مردی آرامت کند.
قبلاً هیچ کس از زخم زبان‌های تو در امان نبود. هیچ کس به چشمت
نمی آمد، هیچ کس و هیچی لیاقت تو را نداشت. حتا خودت. رحم
نمی کردی. دیگه حتم داشتیم که هیچ مرد، هیچ زن، هیچ سگ و
گره‌ای، هیچ ماهی قرمزی نمی تواند بیشتر از چند لحظه توجهت را
به خود جلب کند.

— خب آنتوان توانست.

— راز موفقیتش چیه؟

— نمی تو نم بگم.

— شاید معنی عشق همینه! معلوم می شه آدم هیچ وقت نباید ناامید
شه.

هلن هم تکذیب نمی کرد.

در حقیقت فقط خود او بود که می دانست عوض نشده است و در
این مورد حرفی نمی زد، همین. در نظرش زندگی همچنان کریه،
احمقانه، ناقص، مایوس کننده و مایه سرخوردگی و نارضایتی بود. اما
کلمه‌ای درباره این افکار و قضاوت‌ها به زبان نمی آورد.

آنتوان چه به او داده بود؟ یک پوزه بند. با آن پوزه بند دندان‌هایش را

کمتر نشان می داد و افکارش را پنهان می کرد.

هلن می دانست که قادر نیست دید مثبتی نسبت به زندگی داشته

باشد. همچنان در یک چهره، یک میز، یک آپارتمان، یک نمایش آن

عیب نابخشودنی را می دید که مانع خوشی و تحسینش می شد. مانند

قبل در تخیلاتش شکل چهره‌ها و آرایش آدم‌ها را اصلاح می کرد.

رومیزی، دستمال سفره و قاشق و چنگال را سرجایش می گذاشت،

دیوارها را خراب می‌کرد و دوباره می‌ساخت، اثاثیه را در انبار می‌انداخت، پرده‌ها را می‌کند، شخصیت زن اول نمایش را عوض می‌کرد، دومین پرده نمایش را حذف می‌کرد، آخر فیلم را می‌برید... هنوز هم وقتی با آدم جدیدی آشنا می‌شد بلافاصله متوجه حماقت یا ضعف‌هایش می‌شد اما هرگز از این افکار که باعث دلسردی و یأسش می‌شد دم نمی‌زد. یک سال بعد از ازدواج در روزی که از آن به‌عنوان «زیباترین روز زندگی‌اش» نام می‌برد کودکی به دنیا آورد، و وقتی بچه را به طرفش بردند به نظرش رسید که زشت و شل و وارفته است. با این حال آنتوان اسم کودک را «ماکسیم»^۱ و «عشق من» گذاشت. هلن هم خودش را وادار کرد زوش آنتوان را در پیش گیرد. از آن به بعد این تکه گوشت شاشو، بوگندو، عرعر و که زیرش را کثیف می‌کرد و دل و روده هلن را شکافته بود تا بیرون بیاید، سال‌ها مرکز توجه و علاقه‌اش شد. پشتش هم دختر کوچولویی به نام «برنیس»^۲ به دنیا آمد که از همان اول هلن از موهای پرپشت بی‌حیایش منزجر شد. با این حال برای او هم همان رفتار مادر نمونه را در پیش گرفت.

برای هلن تحمل خودش آن‌چنان دشوار بود که تصمیم گرفت قضاوت‌های شخصیش را سرکوب کند و در هر شرایطی خود را به نگاه آنتوان بسپارد. تنها در سطح وجودش می‌زیست، و در درون خود زنی را زندانی کرده بود که دائم همه چیز و همه کس را خوار می‌شمرد، ایراد می‌گرفت، بدوی‌بیراه می‌گفت، به دیوارهای سلولش مشت می‌کوفت و به عبث از دریچه سلولش فریاد می‌زد. هلن برای تضمین خوشبختی‌اش تبدیل شده بود به نگهبان زندان.

آنتوان همچنان با نگاهی مملو از عشق محو تماشای او بود و دائم زمزمه می کرد: «زن زندگی من».

زن زندانی می گفت:

— زن زندگیش؟ خب این که تحفه ای نیست.

نگهبان جواب می داد:

— خودش غنیمته.

بله. سعادت در کار نبود، ظاهرش به خوشبختی می ماند. خوشبختی

مصنوعی از ورای دیگری، خوشبختی زورکی.

زندان می گفت:

— همه این ها توهم است.

زندانبان جواب می داد:

— خفه شو!

بدین ترتیب وقتی به هلن خبر رسید که آنتوان در باغ از حال رفته

است از ته دل نعره ای کشید.

اگر انقدر تند تا باغ دوید به این دلیل بود که نمی خواست این خبر را

باور کند. نه، آنتوان نمرده بود، نه ممکن نبود آنتوان زیر آفتاب از بین

رفته باشد، نه آنتوان با این که قلبش ضعیف بود به این راحتی ها

نمی توانست بمیرد. رگش گرفته بود؟ مسخره است... هیچی قادر نبود

هیکلی مثل او را از پا درآورد. پنجاه و پنج سالگی که سن مردن نیست.

جماعت ابله! گله دروغگوها!

با این حال هنگامی که خود را روی زمین انداخت متوجه شد که

آنتوان دیگر وجود ندارد و از او تنها جسدی در کنار فواره باقی مانده

است. انگار یک آدم دیگر بود. یک مجسمه ای با گوشت و خون، بدل

آنتوان. هلن نیروی مورد نیازش را دیگر از او نمی گرفت. آنتوان بسان

نیروگاه انرژی بود و هلن از آن تغذیه می‌شد. اما آنچه از او مانده بود یک بدل پریده‌رنگ و سرد بود و بس.

هلن بسیار گریست، درهم‌ریخته و مچاله بدون آن‌که قادر باشد کلمه‌ای بر زبان آورد، دستان سرد آنتوان را که بارها در دست گرفته بود در دستانش می‌فشرد. پزشک‌ها و پرستارها عشاق را به زحمت از هم جدا کردند.

— درک می‌کنیم خانم، درک می‌کنیم. باور کنید که خوب درک می‌کنیم.

نخیر، هیچ درک نمی‌کردند. این آنتوان بود که باعث شده بود هلن احساس همسری و مادری کند، پس چگونه اکنون ممکن بود بیوه شده باشد. بدون آنتوان چگونه می‌شد بیوه گشت؟ با از بین رفتن آنتوان، هلن دیگر چگونه قادر بود همان رفتار قبل را ادامه دهد؟ هلن در مراسم خاکسپاری هیچ‌یک از تعارفات معمول را به‌جا نیاورد و شدت غم و اندوهش به حدی بود که جمعیت را شگفت‌زده کرد. بالای گودال، پیش از این‌که مرده را خاک کنند، روی تابوت دراز کشید و به آن چنگ آویخت تا نگاهش دارد.

تنها به اصرار پدر و مادر و بچه‌هایش — پانزده و شانزده ساله — تابوت را رها کرد. جعبه آنتوان به خاک سپرده شد.

هلن در سکوت خود را مدفون کرد.

اطرافیان نام حال هلن را «افسردگی» نهادند اما در حقیقت حال او وخیم‌تر از این حرف‌ها بود. هلن اکنون در درون خود نگهبان دو زندانی شده بود. دیگر هیچ‌یک از آن دو حق حرف زدن نداشت. هلن اراده کرده بود سکوت در پیش گیرد تا فکر نکند. نمی‌بایست مانند هلن پیش از آنتوان فکر کند و هم‌چنین نمی‌بایست مانند هلن زمان آنتوان

فکر کند. هر دو زمانشان سپری شده بود، و هلن در خود قدرت خلق هلن سومی نمی دید.

کم حرف می زد، فقط در حد کلمات روزمره سلام - متشکرم - خداحافظ. به نظافت سر و رویش می رسید اما همیشه همان لباس های همیشگی را می پوشید، و در انتظار شب رهایی بخش می ماند. هر چند که آن وقت هم خوابش نمی برد و در برابر تلویزیون قلاب دوزی می کرد و بدون آن که توجهی به تصویر و صدا کند، تمام حواسش معطوف گره های بافتنی بود. از آن جا که آنتوان از لحاظ مادی او را بی نیاز کرده بود - سپرده، مستمری، خانه - ماهی یکبار تظاهر می کرد که به حرف های حسابدار خانواده گوش می دهد. هنگامی که سرانجام فرزندانیش نیز از او قطع امید کردند و پی بردند که امیدی به کمک یا معالجه مادرشان نیست، راه پدر را در پیش گرفتند و زندگی و وقت خود را صرف تحصیلات درخشان کردند.

چند سالی بدین منوال گذشت.

در ظاهر هلن پیر نمی شد. همان گونه که اشیای چینی پشت شیشه را گردگیری می کنند هلن نیز از هیكلش مراقبت می کرد - وزن، پوست، عضله، نرمش. هنگامی که اتفاقی نگاهش در آینه به خود می افتاد به نظرش می رسید که با یک شیء موزه رو به روست، مادر شایسته غمگینی که علی رغم سن و سالش خوب مانده است و گاهی برای مهمانی های خانوادگی، مراسم غسل تعمید یا عروسی او را بیرون می برند. مراسمی پر سرو صدا، پر از حرف و سخن، حتا استنطاق گونه که برایش ناگوار بود. اما در مورد سکوت احتیاطش را از دست نداده بود. هیچ فکری نداشت و حرفی هم نمی زد. هرگز. یک روز علی رغم میل باطنیش فکری به سرش زد.

چرا سفر نروم؟ آنتوان عاشق مسافرت بود. یا بهتر بگوییم آنتوان به جز کارش تنها به یک چیز علاقه داشت و آن هم سفر بود. حالا که زندگی به او مجال نداده بود به آرزویش برسد من می توانم خواسته اش را عملی کنم.

در مورد انگیزه چنین تصمیمی کوچک ترین اندیشه ای نداشت: حتی یک لحظه تصور نمی کرد که قصدش از سفر بازگشت به زندگی یا امید رابطه عاشقانه باشد. هنگامی که چمدانش را می بست، اگر یک لحظه به مخیله اش خطور می کرد که باز می تواند نگاه پر رأفتی مانند نگاه آنتوان بیابد مطمئناً بار سفر نمی بست و از فکر سفر منصرف می شد. پس از خدا حافظی کوتاهی از ماکسیم و برنیس، سیر و سفرش را آغاز کرد. برای او مفهوم سفر در رفتن از هتل مجلی به هتل مجلل دیگری در روی کره زمین خلاصه می شد. بدین ترتیب در بزرگترین و مجلل ترین هتل های هند، روسیه، آمریکا و خاورمیانه اقامت گزید. هر بار در برابر تلویزیونی که به زبان جدیدی برنامه پخش می کرد، کاموای بافتنی در دست به خواب می رفت. هر بار خود را مسجور می کرد برای تورهای گردشگری اسم نویسی کند زیرا در غیر این صورت لابد آنتوان سرزنشش می کرد. اما آنچه کشف می کرد او را به وجد نمی آورد و فروغ بیشتری به دیدگانش نمی بخشید فقط تصاویر کارت پستال های هتل را به صورت سه بعدی در نظرش زنده می کرد، همین و بس... هلن ناتوانی زیستش را در هفت چمدان چرمی آبی رنگ با خود می کشید. فقط جابه جایی از نقطه ای به نقطه دیگر، اقامت کوتاه در فرودگاه ها، و مشکلات سفر موقتاً کمی سر ذوقش می آورد: در این مواقع حس می کرد که ماجرای در حال وقوع است... اما به محض این که به مقصد می رسید، دوباره به دنیای تاکسی ها، باربرها، دربان ها،

مطلقاً اسانسور و نظافتچی‌ها بازمی‌گشت و همه چیز نظم پیشین را بازمی‌یافت. هرچند که در زندگی درونیش تغییری حاصل نشده بود، اما زندگی بیرونیش ابعاد بیشتری یافته بود. جابه‌جایی، ورود به محل‌های جدید، عزیمت، ضرورت سخن گفتن، کشف پول‌های گوناگون، انتخاب غذا در رستوران. دور و برش در جنب و جوش بود، اما در درونش همه چیز همچنان ساکن می‌ماند. این تلاطم‌ها باعث شده بود که هر دو زندانی در سلول‌هایشان کشته شوند. دیگر کسی در درونش نمی‌اندیشید، نه آن زن عبوس، و نه همسر آنتوان. و این مرگ تقریباً مطلق برایش آرامش بخش و گوارا بود.

با چنین روحیه‌ای وارد «کپ»^۱ شد.

چرا ناخواسته این چنین تحت‌تأثیر این محل قرار گرفت؟ به دلیل اسمش «کپ»؟ کپ مژده رسیدن به انتهای کره زمین را می‌داد؟ یا به این دلیل که در مدت تحصیلات حقوقش به زندگی فلاکت‌بار مردم آفریقای جنوبی علاقه‌مند شده بود و طوماری را ضد نژادپرستی امضا کرده بود؟ به این دلیل که آنتوان خیال داشت روزی ملکی برای روزهای پیریش در آن‌جا بخرد؟ سردر نمی‌آورد؟... به هر حال هنگامی که خود را به تراس هتل کنار اقیانوس رساند متوجه شد که قلبش دارد تند می‌زند.

— یک «بلادی مری»^۲ لطفاً.

این هم مایه تعجب بود، او هرگز بلادی مری سفارش نمی‌داد! حتا گمان نمی‌کرد که هرگز علاقه خاصی به این مشروب داشته است. به آسمان خاکتری تیره خیره شد و متوجه شد که ابرهای سیاه

۱. Cap پایتخت آفریقای جنوبی است. ۲. Bloody mary نام مشروبی است.

سنگین آبتن بارانند.

طوفان در راه بود.

نزدیک او مردی مانند هلن منظره آسمان را نگاه می کرد.

هلن در گونه هایش احساس سوزش کرد. چه اتفاقی افتاده است؟ خون به چهره اش دویده بود، تپشی ناگهانی در رگ های گردنش در گرفته بود، قلبش تندتر می زد. نفس عمیقی کشید. نکند داشت سگته می کرد؟

چرا نه؟ به هر حال باید مُرد. حاضر باش، وقتش رسیده است. چه بهتر که این جا باشد، در برابر منظره ای به این باشکوهی. قیمت این بود که همه چیز این جا پایان پذیرد. حالا می فهمید چرا وقتی از پله ها بالا می رفت به دلش برات شده بود که اتفاق مهمی در حال وقوع است. هلن چند لحظه ای دستانش را گشود، تنفسش را آرام نمود و آماده مرگ شد. پلک هایش را بست، سرش را به عقب انداخت و به خود گفت که آماده و پذیرای مرگ است.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

نه تنها بیهوش نشد بلکه هنگامی که چشم هایش را باز کرد به ناچار پذیرفت که حالش بهتر است. معلومه. آدم که نمی تواند به جسمش دستور دهد بمیرد! آدم نمی تواند همین طوری، به سادگی خاموش کردن چراغ، نفس های آخر را بکشد. به طرف مردی که روی تراس بود برگشت.

مرد شلوار کوتاهی بر تن داشت که زیبایی پاهای نیرومند و عضله ای و بلندش را نشان می داد. هلن به کف پاهای مرد خیره شد. چند وقت می شد که هلن پای هیچ مردی را ندیده بود، حتا یادش رفته بود که پاهای مردها زمانی برایش جذاب بوده است، این عضو پهن بدن

که خصوصیتی متناقض را در خود جمع کرده بود، کفِ سفت، انگشت‌های نرم، سطح بالایی صاف و کفِ زیر، از طرفی آن‌چنان محکم است که می‌تواند بار هیکل‌های سنگین را تحمل کند و در ضمن به حدی شکننده و ظریف است که حتا نوازش را بر نمی‌تابد.

هلن با این‌که دور دنیا را گشته بود و انواع و اقسام لباس‌ها را دیده بود به نظرش رسید که لباس مرد بغل دستیش جلف است. چطور جرأت می‌کرد پاها و ران‌هایش را این‌طور بی‌شرمانه در معرض تماشا بگذارد؟ آخه زشت نیست آدم از این شلوارهای کوتاه بپوشد؟

بیشتر در بحر مرد فرو رفت و متوجه اشتباهش شد. شلوار مرد کاملاً عادی بود، قبلاً صدها مرد دیده بود که از این شلوار کوتاه‌ها بر تن داشتند. پس، این مرد بود که...

مرد حس کرد که زیر نظرش دارند و به طرف هلن برگشت. چهره گندمگون تیره آفتاب خورده، با چین و چروک‌های عمیق داشت. در مردمک چشمش چیز نگران‌کننده‌ای موج می‌زد.

هلن شرمنده، به نوبه خود لبخندی زد سپس محو تماشای منظره اقیانوس شد. حالا این مرد چه فکر می‌کرد؟ لابد فکر می‌کرد هلن قصد بلند کردنش را دارد. چه آبروریزی! حالت چهره مرد به دل هلن نشسته بود. چهره‌اش شریف، صادق و بی‌ریا می‌نمود هرچند که خطوط صورتش خبر از اندوهی نهفته می‌داد. چه سنی داشت؟ سن من. آره، سن و سالی نزدیک من، چهل و هشت... شاید هم کمتر زیرا از این چهره آفتاب خورده، ورزشکارانه، با این چین و چروک‌های قشنگ معلوم بود که نباید اهل کرم و مواد ضد آفتاب باشد.

ناگهان سکوتی عجیب برقرار شد. حشرات از وزوز افتادند. سپس بعد از چهار ثانیه، قطرات سنگین باران شروع به ریزش کرد. صدای

رعد و برق خبر از آغاز طوفان داد. نور تفاوت رنگ‌ها را بارزتر کرد، زیر و بم‌هایشان را آشکار ساخت و نمناکشان کرد، مانند موجی از بخار که در زمان آبلرزه بر روی ساحل دیده می‌شود.

مرد بغلی گفت:

— چه هوای مزخرفی!

هلن بی‌اختیار و شگفت‌زده، با ناباوری این کلمات را شنید که از دهانش خارج می‌شد:

— نه، اشتباه می‌کنید. نباید گفت «چه هوای مزخرفی!» بلکه باید گفت «یک روز قشنگ بارانیه».

مرد به طرف هلن برگشت و با دقت نگاهش کرد.

هلن به نظر صادق می‌رسید.

در این لحظه برای مرد دو اصل مسلم شد: نخست این‌که با تمام وجود این زن را می‌خواست و دوم این‌که اگر می‌شد هرگز او را ترک نمی‌کرد.

غریبه

این بار دیگه خوب دیده بودش! زن از انتهای سالن گذشت، با حیرت به او خیره شد، و در سایه آشپزخانه ناپدید شد. ادیل ورسینی لحظه‌ای تردید کرد: بهتر بود تعقیبش کند یا دمش را روی کولش بگذارد و هرچه سریع‌تر آپارتمان را ترک کند؟ این غریبه‌ای که وارد خانه‌اش شده بود کیست؟ این اقلاً سومین بار بود... آخرین بار به قدری گذرا بود که ادیل فکر کرد خیالاتی شده است، اما این بار هر دو فرصت یافتند نگاهی به هم بیندازند. حتا به نظرش رسید که آن زن وقتی می‌گریخت پس از لحظه‌ای تعجب از ترس شکلکی نیز درآورده بود. دیگر درنگ جایز نبود، ادیل درحالی که به دنبالش می‌رفت خطاب به او گفت:

— و ایستید، دیدمتون! بی‌خود سعی نکنین پنهان شید، راه فراری ندارید.

ادیل سراسیمه به همه اتاق‌ها سرک کشید، اتاق خواب، آشپزخانه،

دستشویی، حمام؛ هیچ کس نبود.

پس تنها می ماند گنجۀ ته راهرو.

— بیایید بیرون! بیاید بیرون و الا پلیس را خبر می کنم.

کوچک ترین صدایی از گنجۀ در نیامد.

— تو خانه من چکار می کنید؟ چطور آمدید تو؟

سکوت محض.

— باشه، بعداً نگید که بهتون نگفتم.

ناگهان ترسی شدید سراپای ادیل را فرا گرفت: این غریبه چی می خواست؟ لرزان به طرف در ورودی برگشت، گوشی تلفن را برداشت و به زحمت شماره پلیس را گرفت. در دل می گفت «زود باشین، زود باشین». الان از گنجۀ می پره بیرون و به من حمله می کنه». سرانجام پس از گذشتن از هفت خوان پیام های انتظار، صدای پرطنین کارمندی جواب داد:

— پلیس منطقه شانزده پاریس، بفرمایید.

— زود بیاین خونه من، یک زنی وارد منزل شده. در گنجۀ راهرو قایم شده و نمی خواد بیرون بیاد. زود. تو رو خدا. شاید یک دیوانه یا یک قاتله. عجله کنید، خیلی می ترسم.

مأمور پلیس اسم و نشانی منزلش را یادداشت کرد و به او اطمینان داد که تا پنج دقیقه دیگر گشتی به آن جا می رسد.

— الو؟ الو؟ هنوز آن جایید؟

— م م م ...

— خانم حالتون خوبه؟

— ...

— پشت خط بمونید، قطع نکنید، خب. این طوری اگر اتفاقی افتاد

می‌تونید بهم خبر بدید. حرف‌های من رو با صدای بلند تکرار کنید تا این آدم بشنوه و بدونه که بی‌کمک نموندید. بگید، حالا.

— بله، حق با شماست، آقای مأمور پلیس. پشت خط می‌مانم، این طوری این آدم هر کاری بکنه شما می‌فهمید.

انقدر داد زده بود که خودش صدایش را نمی‌شنید. حرف‌هایش واضح بود؟ خدا کنه که این مزاحم غریبه علی‌رغم فاصله و درِ گنجه و لباس‌ها صدایش را شنیده و ترسیده باشه. در گوشه‌های تاریک آپارتمان هیچ جنبشی دیده نمی‌شد. این آرامش از هر سروصدایی دلهره‌آورتر بود.

ادیل زیر لب به مأمور پلیس گفت:

— هنوز آن‌جا هستید؟

— بله خانم، من تنها تون نمی‌دارم.

— من... من... یک کم وحشت برم داشته...

— چیزی دم دستتون هست تا با آن از خودتون دفاع کنید؟

— نه، هیچی.

— هیچ شیئی نیست که بتونید ازش استفاده کنید، که اگر این آدم

به سرش زد یک بلایی سرتون بیاره با اون بترسونیدش؟

— نه.

— یک چتر چسی؟ یک چکش؟ یک مجسمه چسی؟ دور و بر

خودتون را نگاه کنید.

— چرا. مجسمه برنزیم این‌جاست...

— ورش دارید و تظاهر کنید که اسلحه است.

— ببخشید؟

— بلند بگید که حالا هفت تیر شوهرتون دستونه و دیگه از هیچی

نمی ترسید. بلند بگید.

أدیل نفس بلندی کشید و با صدای زیر و بالحنی نامطمئن گفت:
— نه، سرکار، دیگه نمی ترسم برای این که هفت تیر شوهرم دستمه.
آهی کشید، کم مانده بود جایش را خیس کند. انقدر بد عمل کرده
بود که مسلماً زن غریبه یک کلمه از حرف هایش را باور نمی کرد.
صدای پشت تلفن ادامه داد:

— خب واکنشش چیه؟

— هیچی.

— خیلی خب. ترسیده. تا وقتی که مأمورهای ما برسند از جایش
تکان نخواهد خورد. چند لحظه بعد أدیل صدای مأمورهای پلیس را از
پشت گوشی در باز کن شنید، در را باز کرد و منتظر شد که آسانسور
آنها را به طبقه دوم برساند. سه مرد قوی هیکل از آسانسور پریدند
بیرون.

— آن جاست. توی گنجه قایم شده است.

وقتی مأموران اسلحه شان را درآوردند و وارد راهرو شدند، أدیل از
ترس لرزه ای به اندامش افتاد. از آن جا که نمی توانست دیدن این منظره
را تحمل کند ترجیح داد به سالن پناه برد و آن جا از دور بفهمی نفهمی
صدای تهدیدها و امر و نهی ها را بشنود.

ناخودآگاه سیگاری آتش زد و به پنجره نزدیک شد. بیرون با این که
اوایل ماه ژوئیه بود، چمن ها زرد شده بودند، و درختان برگ های
حنایی رنگشان را از دست می دادند. گرمای شدید میدان تروکادرو^۱ را
در امان نگذاشته بود. سراسر فرانسه را فرا گرفته بود. هر روز تعداد

تلفات بیشتر می‌شد، هر روز اخبار تلویزیون از شمار جدید مردگان سخن می‌گفت، از بی‌خانمان‌هایی که بر روی قیر داغ نفس‌های آخر را می‌کشیدند، سالخورده‌گان آسایشگاه‌ها که مثل مگس می‌افتادند و می‌مردند، از نوزادانی که از کم آبی تلف می‌شدند. تازه حیوان‌ها و گل‌ها و سبزه‌ها و درخت‌ها را به حساب نمی‌آوردند. همان‌جا جلوی چشم اُدیل، درست آن پایین روی چمن میدان پرنده مُرده‌ای مانند نقاشی سیاه‌قلم با پاهای شکسته خشک و بی‌حرکت افتاده بود. حیف، صدای آواز پرندگان چه زیباست... این فکر باعث شد که لیوان آبی برای خودش بریزد و احتیاطاً سر بکشد. مسلماً وقتی این همه آدم تلف می‌شدند فکر کردن به خود، خودخواهی محض بود ولی کار دیگری هم از دستش برمی‌آمد؟

— خانم، ببخشید... خانم!

مأموران که در ورودی سالن ایستاده بودند به زحمت توانستند اُدیل را از بحر افکارش دربارهٔ فجایع گرما بیرون بکشند. اُدیل برگشت و پرسید:

— خب، کیه؟

— خانم هیچ کس نیست.

— یعنی چی هیچ کس نیست؟

— خودتون بیاین ببینن.

اُدیل دنبال این سه مرد به طرف گنجه رفت. گنجه پر از رخت و لباس و جعبه‌های کفش بود ولی از غریبه خبری نبود.

— اون زن کجاست؟

— می‌خواین با هم بگردیم؟

— معلومه.

مأمورهای پلیس تمام گوشه کنارهای آپارتمان صد و بیست متری را به دقت زیر و رو کردند، هیچ زنی آن جا پنهان نشده بود.

ادیل سیگاری آتش زد و بالحنی اعتراض آمیز گفت:

— با این وجود قبول دارین که عجیبه. اون از راهرو گذشت، من رو دید، غافلگیر شد و به طرف ته آپارتمان فرار کرد. از کجا می تونست بیرون بره؟

— از در مخصوص خدمتکارها؟

— همیشه قفله.

— بریم ببینیم.

به آشپزخانه رفتند و ملاحظه کردند دری که به روی پله های اضطراری باز می شد قفل است.

ادیل گفت:

— در نتیجه می بینید که این زن نمی تونه از این جا بیرون رفته باشه.

— مگر این که یک دسته کلید داشته باشه. اگر نه چطور آمده تو؟

ادیل تعادلش را از دست داد. مأمورها دستش را گرفتند و کمکش

کردند بنشینند. ادیل خوب می دانست که حق با آنهاست. زنی که وارد

خانه اش شده بود برای داخل و خارج شدن کلید لازم داشت.

— وحشتناکه...

— می تونید برای ما بگین این آدم چه قیافه ای داشت؟

— پیر زن.

— بیخشید؟

— آره، یک زن پیر. با موهای سفید.

— چی پوشیده بود؟

— چه می دونم. معمولی.

— پیرهن یا شلوار؟

— به نظرم پیرهن تنش بود.

— باشکل و شمایل معمول دزدها و تبه‌کارها جور در نمی‌آد.
مطمئنید که این آدم یکی از دور و بری‌هاتون نبوده که به‌جا نیاوردین؟
آدیل با انزجار به آن‌ها چشم دوخت.

— خوب می‌فهمم چی می‌خواین بگین. منطقیه، کار تونه، اما متوجه
باشین که در سن سی و پنج سالگی هنوز نه پیرم، نه خرفت. مدارک
تحصیلم هم مسلماً از شما بیشتره، روزنامه‌نگار مستقلم، و متخصص
مسائل جغرافیای سیاسی در خاورمیانه هستم. به شش زبان حرف
می‌زنم، و علی‌رغم گرما حالم کاملاً خوبه. پس لطفاً باور کنین که من
معمولاً یادم نمی‌ره به کی کلید دادم.

مأمورها از ترس عصبانیت آدیل و متعجب با احترام سرشان را تکان
دادند.

— خانم مارو ببخشید. باید تمام فرضیه‌ها رو در نظر بگیریم. گاهی
با آدم‌های ظریف و حساسی سروکار داریم که...

— حق با شماست، بی‌خود از کوره در رفتم...

— شما این‌جا تنها زندگی می‌کنین؟

— نه شوهر دارم.

— شوهرتون کجاست؟

آدیل با تعجبی شیطنت‌آمیز به مأمور پلیس نگاه کرد. متوجه شد که
مدت‌ها بود کسی از او این سؤال ساده «شوهرتون کجاست» را نکرده
است.

لبخندی زد و گفت:

— تو خاورمیانه‌ست. خبرنگاره.

از چشمان از حدقه درآمده و سکوت احترام‌آمیز مأموران معلوم بود که برای کار شارل^۱ احترام قائلند. با این حال مأموری که سالخورده‌تر بود تحقیقات را ادامه داد:

— مثلاً ممکن نیست که شوهر تون دسته کلیدش را به کسی داده باشه که...

— چی فکر می‌کنین؟ حتماً به من می‌گفت.

— نمی‌دونم. گاهی پیش می‌آد.

— نخیر، در این صورت به من اطلاع می‌داد.

— می‌شه بهش زنگ بزنین تا مطمئن شین؟

— اذیل با حرکت سر جواب منفی داد.

— اون دوست نداره وقتی اون سر دنیاست باهاش تماس بگیرن.

— اونم برای چندتا کلید. مسخره‌ست.

— اولین باره که چنین چیزی اتفاق می‌افته؟

— این پیرزنه؟ نه. اقلأ سومین دفعه‌ست.

— توضیح بدین.

— دفعه پیش به خودم گفتم چشمم عوضی دیده، که چنین چیزی

ممکن نیست. درست همون چیزی که شما الان فکر می‌کنین. اما این

دفعه دیگه مطمئنم که خواب ندیدم؛ وای که چقدر منو ترسوند. البته

ناگفته نمونه که منم حسابی ترسوندمش!

— خانم ورسینی با این تفصیل من فقط می‌تونم به شما یک توصیه

بکنم؛ فوراً کلید و قفلتون رو عوض کنین. این طوری خیالتون راحت

می‌شه. یک روزی شاید وقتی شوهرتون برگشت معلوم شه ماجرای

این زن غریبه از چه قراره. تا اون وقت می‌تونین با خیال راحت بخوابین.

ادیل حرف آن‌ها را پذیرفت، از مأموران تشکر کرد و تا دم در برای بدرقه آن‌ها رفت. ناخودآگاه یک پاکت سیگار باز کرد، شبکه‌ی محبوبش را روی تلویزیون گرفت، شبکه‌ای که دائم خبر پخش می‌کرد، و سپس به فکر فرو رفت و سعی کرد مسئله را از جهات مختلف بررسی کند. پس از یک ساعت وقتی به این نتیجه رسید که فرضیاتش به جایی نمی‌رسد گوشی تلفن را برداشت تا برای فردا یک قفل ساز خبر کند.

خبرنگار در حالی که چشم به بینندگان دوخته بود اعلام کرد:
 - دوهزار و دویست تلفات. به نظر می‌رسد تابستان مرگباری را می‌گذرانیم.

از وقتی که ادیل کلیدها را در جیب دامنش داشت و می‌دانست که قفل‌های جدیدی به در خانه‌اش زده است با خیال راحت خود را به سحر تماشای اثرات مخرب آب و هوا می‌سپرد. رودخانه‌های خشک شده، ماهی‌های در گِل نشسته، گله‌های از پا درآمده، کشاورزان خشمگین، جیره‌بندی آب و برق، بیمارستان‌هایی که بیش از ظرفیت مریض داشتند، دستیارهای پزشکی که ارتقا یافته پزشک شدند، بنگاه‌های کفن و دفن پر مشغله، گورکن‌هایی که به اجبار از تعطیلات کنار ساحل برگشتند، کارشناسان محیط زیست که از گرم شدن زمین فریادشان به آسمان می‌رفت. ادیل هر برنامه را مثل یک سریال پرهیجان چند قسمتی دنبال می‌کرد، بی‌تابانه در انتظار وقایع غیرمنتظره

بود، آرزو می کرد فجایع جدیدی رخ دهد و هنگامی که شرایط و نخیم تر نمی گشت کمی مایوس می شد. به طور ناخود آگاه تعداد مرده ها را می شمرد. گرمای شدید منظره ای بود که به او ربطی نداشت اما توجهش را در تابستان به خود جلب کرده بود و او را از کسالت به درمی آورد.

روی میز کارش یک کتاب و چند مقاله ریخته بود که در انتظاری رنج آور به سر می بردند. تا وقتی که ناشرها و سردبیرها به او زنگ نمی زدند و با داد و بیداد سراغ آنها را نمی گرفتند دل و دماغ نداشت به آنها پردازد. تازه عجیب بود که ناشرها تا آن وقت صدایشان در نیامده بود. شاید گرما رمق آنها را هم گرفته بود. شاید هم مرده بودند؟ هر وقت حال و حوصله داشت یک زنگی هم به آنها می زد.

شبکه های تلویزیون عربی را گرفت و از این که می دید به مسائل اروپا توجه چندانی ندارند برآشفته شد. البته درسته که برای آنها گرما...

برای این که وجدانش راحت شود تصمیم گرفت یک لیوان آب بنوشد و هنگامی که به طرف آشپزخانه می رفت دوباره احساس عجیبی به او دست داد: زن غریبه آن جا بود!

برگشت و سریع نگاهی به دور و برش انداخت. هیچی. با این حال به نظرش رسیده بود یک آن چهره پیرزن را دیده است که لابد روی یک چراغ، در گوشه یک آینه یا صیقل یک گنجه منعکس شده بود و مغزش این تصویر را ضبط کرده بود.

یک ساعت تمام گوشه کنار آپارتمان را به دقت بررسی کرد. سپس اقلاده بار امتحان کرد تا مطمئن شود کلیدهای قبلی به هیچ وجه نمی توانند قفل جدید را باز کنند. سرانجام خیالش راحت شد و نتیجه گرفت که خیالاتی شده است.

به سالن بازگشت، تلویزیون را روشن کرد و هنگامی که به طرف

مبل می‌رفت به‌طور واضح پیرزن را در راهرو دید. مانند دفعه قبل پیرزن خشکس زد، ترسید و فرار کرد. ادیل خود را روی مبل پرت کرد، نزدیک‌ترین گوشی تلفن را برداشت. پلیس قول داد که هرچه زودتر برسد.

حال ادیل در این مدتی که منتظر پلیس بود با حال و روز دیروزش فرق می‌کرد. پیش از این ترسش به نوعی مشخص بود و مربوط می‌شد به زن غریبه در گنجه و انگیزه‌هایش. حالا دیگر ترس تبدیل به وحشت شده بود. ادیل احساس می‌کرد که با یک راز رو به‌روست: آن‌چه چطوری امروز پیرزن برگشته در حالی که قفل در را کاملاً عوض کرده بود؟ هنگامی که مأموران پلیس رسیدند ادیل کاملاً در حالت شوک و وحشت به سر می‌برد. مأموران پلیس از آن‌جا که روز قبل هم آمده بودند خوب می‌دانستند، باید دنبال چه بگردند. هنگامی که پس از گشتن در سالن به ادیل ملحق شدند تا بگویند چیزی نیافته‌اند، ادیل ابداً تعجب نکرد.

ادیل توضیح داد:

— و حشمتا که، امروز صبح قفل‌ها رو عوض کردند. هیچ‌کسی جز من دسته کلید جدید رو نداره و با این حال این زن راهی پیدا کرده که وارد و خارج بشه.

مأموران در برابر ادیل نشستند تا حرف‌هایش را یادداشت کنند.

— خانم ببخشید سماجت می‌کنیم اما آیا واقعاً مطمئنین که دوباره

پیرزن را دیدین؟

— می‌دونستم که این رو می‌گین. حرف‌هام رو باور نمی‌کنین... خود

من هم اگه با چشم‌های خودم ندیده بودم باورم نمی‌شد. از این‌که فکر

می‌کنین دیونه‌م نمی‌تونم سرزنشتون کنم... لابد بهم توصیه خواهیید

کرد برم یک روانپزشک ببینم، نه، نه اعتراض نکنین، من هم اگه جای شما بودم همین رو می گفتم.

— نه خانم. ما فقط وقایع را در نظر می گیریم. این پیرزن همون زن دیروزی بود؟

— لباسش فرق می کرد.

— شبیه کسیه؟

أدیل از این سؤال مطمئن شد که مأمورها فکر می کنند که او بیمار روانی است. ولی می توانست سرزنششان کند؟

— اگه قرار بود بگین چه قیافه ایه شمارو به یاد کی می انداخت؟

أدیل فکر کرد: اگر به آنها بگویم که بفهمی نفهمی من را یاد مادرم می اندازد دیگر واقعاً مطمئن می شوند که دیوانه ام.

— یاد هیچکی. نمی شناسمش.

— و به نظر شما چی می خواد؟

— من چه می دونم. دارم بهتون می گم نمی شناسمش.

— برای چی ازش می ترسین؟

— گوش کنین آقای عزیز، سعی نکنین با من ادای روانپزشک های

ناوارد رو درآرین! شما روانپزشک نیستین من هم مریض نیستم. این

آدم تجلی ترس ها یا خیالات من نیست، غریبه ایه که نمی دونم به چه دلیلی به خونه من می آد.

از آن جا که أدیل به خشم آمده بود مأموران چند کلمه ای بابت

عذرخواهی زمزمه کردند و این جا بود که ناگهان أدیل چیزی به نظرش رسید.

— انگشتر هام! انگشتر هام کجان؟

به طرف گنجه کنار تلویزیون دوید، کشو را کشید و یک جعبه خالی

جواهر بیرون آورد.

— انگشتر هام سر جاش نیست!

فوراً رفتار مأمورها عوض شد. دیگر فکر نمی کردند که ادیل عقلش را از دست داده است، حالا دیگر موردی بود مانند سایر مواردی که هر روز با آن سروکار داشتند.

ادیل تعداد انگشترها و شکل و قیمتشان را برای مأموران توضیح داد، و حتا ناخواسته برایشان توضیح داد به چه مناسبتی شوهرش آنها را به او هدیه کرده است. ادیل صورت جلسه را امضا کرد.

— شوهر تون کی برمی گرده؟

— نمی دونم. قبلاً بهم خبر نمی ده.

— خانم حالتون بهتره؟

— بله، نگران نباشین، حالم خوب می شه.

هنگامی که مأموران رفتند همه چیز به صورت عادی درآمد بود، غریبه تبدیل شده بود به یک دزد پیش پا افتاده که با خونسردی آزار دهنده ای دزدی می کرد. اما این پیش پا افتادگی اعصاب ادیل را در هم ریخت و باعث شد اشک هایش سرازیر شود.

— دو هزار و هفتصد نفر از گرمای طاقت فرسا جان باخته اند. گمان

می رود که دولت تعداد واقعی تلفات را پنهان می کند.

ادیل مطمئن بود که همین طور است. به حساب او تعدادشان می بایست بیشتر از این ها باشد. ادیل همین امروز صبح هم در ناودانی حیاط دو گنجشک مرده یافته بود.

صدای زنگ در بلند شد.

چون از بیرون زنگ نزده بودند حتماً یا یک همسایه بود یا شوهرش. شوهرش با این‌که کلید داشت عادت داشت در راهرو بماند و زنگ بزند تا ادیل بفهمد که از مأموریت برگشته است و زیاد غافلگیر نشود.

— خدا کنه خودش باشه!

هنگامی که در را باز کرد از خوشحالی لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

— وای عزیزم، چقدر خوشحالم می‌بینمت. درست به موقع آمدی. ادیل خود را در آغوش او انداخت و خواست لبش را ببوسد. با این حال مرد بدون این‌که او را پس بزند فقط او را در آغوش کشید. «حق داره، مثل خُل‌ها هیجان زده شده‌ام».

— حالت چطوره؟ سفر چطور بود؟ راستی کجا بودی؟

مرد به سؤالاتش پاسخ می‌گفت ولی ادیل به زحمت می‌توانست گوش کند، به سختی هم سؤال درست و حسابی پیدا می‌کرد. از دو سه نگاه خشن و آه کشیدن‌های کشدار مرد احساس کرد که یک کم کلافه‌اش کرده است. اما انقدر مرد به نظرش زیبا می‌رسید که نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. چه بسا به دلیل دوری بود اما هرچه ادیل بیشتر به او نگاه می‌کرد مرد بیشتر به نظرش تو دل‌بر و خواستنی می‌رسید. سی ساله، موقه‌ه‌ای، بدون حتا یک موی سفید، پوست گندمگون سالم، دست‌های خوش ترکیب بلند، سینه‌ای فراخ که به کمری باریک منتهی می‌شد... واقعاً که چه شانسی داشت!

ادیل تصمیم گرفت که اول از شر خبر بد خود را خلاص کند.

— خونه مون دزد آمده.

— چی؟

— آره. انگشترهام رو دزدیدن.

ادیل ماجرا را تعریف کرد. مرد با حوصله گوش کرد بدون این که سؤالی کند یا در مورد چیزی تردید کند. ادیل با خوشحالی متوجه تفاوت میان واکنش همسرش و مأموران پلیس شد. «اقلاً اون حرف هام رو باور می کنه».

هنگامی که حرف هایش تمام شد مرد به طرف اتاق خواب رفت. ادیل پرسید:

– می خوای حمام کنی؟

مرد بلافاصله با جعبه ای که انگشترها در آن بود از اتاق خارج شد. – اینهاش، انگشترها ت این جاست.

– چی؟

– کافی بود اون سه چهار جایی که معمولاً انگشترها ت رو می ذاری بگردم تا پیدا بشون کنم. خودت نگشته بودی؟

– فکر می کردم... یعنی مطمئن بودم... دفعه آخر تو گنجۀ سالن بود... بغل تلویزیون... مگه می شه یادم رفته باشه. آخه چطور فراموش کردم؟

– مهم نیست. ناراحت نشو. برای همه پیش می آد، خب آدمیزاده دیگه، آدم یادش می ره.

مرد به ادیل نزدیک شد و گونه اش را بوسید. ادیل متحیر باقی ماند: متحیر از این که تا این حد خرفت شده، و متحیر از این که خرفت بودنش باعث مهربانی و توجه شارل می شود.

ادیل با عجله به طرف آشپزخانه رفت تا برای او نوشابه بیاورد و با یک سینی برگشت. آن وقت بود که متوجه شد مرد هیچ چمدانی در راهروی ورودی نگذاشته است.

– چمدونات کجاست؟

— برای چی باید چمدون داشته باشم؟

— خب واسه این که از سفر برگشتی.

— من که این جا زندگی نمی کنم.

— ببخشید؟

— خیلی وقته که دیگه این جا زندگی نمی کنم. متوجه نشده بودی؟

أدیل سینی را روی میز گذاشت و به دیوار تکیه داد تا نفس تازه کند. چرا مرد با او انقدر خشن صحبت می کرد؟ خب مسلماً کم و بیش متوجه شده بود که همدیگر را زیاد نمی بینند ولی این که مرد با صدای بلند بگه که دیگه با هم زندگی نمی کنند چیز دیگری بود. چی ... أدیل آرام بر زمین لغزید و شروع به گریه کرد. مرد به او نزدیک شد أدیل را در آغوش گرفت و دوباره بالحنی مهربان گفت:

— ای بابا، گریه نکن. گریه دردی رو دوا نمی کنه. من هم دوست

ندارم تو رو این طوری بینم.

— آخه چکار کردم؟ چه کار بدی کردم؟ چرا دیگه دوستم نداری؟

— این چه حرفیه؟ هیچ کار بدی نکردی و تو رو هم خیلی دوست

دارم؟

— راست می گی؟

— راست می گم.

— مثل قبل؟

مرد در حالی که گیسوان أدیل را نوازش می کرد اشک در چشمانش

حلقه زد و پس از مدتی مکث جواب داد:

— شاید حتا بیشتر از قبل ...

أدیل مدت زیادی آسوده در آغوش قوی مرد باقی ماند.

مرد در حالی که او را بلند می کرد گفت:

– باید برم.

– کی برمی‌گردی؟

– فردا یا دو روز دیگه. خواهش می‌کنم نگران نباش.

– نگران نیستم.

شارل رفت، ادیل جعبه انگشترهایش را برداشت و آنها را در گنجۀ اتاقش گذاشت. دیگه این دفعه فراموش نمی‌کرد.

– چهار هزار نفر از گرما جان سپردند.

الحق که تابستان مهیجی بود. ادیل از آپارتمانش که دستگاہ تهویه مطبوع دائم درش کار می‌کرد – راستی شارل کی اون رو نصب کرده بود؟ – مرتب این رمان خبری پرماجرا را دنبال می‌کرد و پشت سر هم سیگار می‌کشید.

از مدت‌ها پیش با زن سرایدار قرار گذاشته بود تا برایش خریدهای روزانه را انجام دهد. از آن‌جا که ادیل هیچ وقت آشپز قابلی نبود گاهی هم زن سرایدار با مبلغی پول برایش غذا می‌پخت. نکته به این دلیل شارل ازش فاصله گرفته بود؟ مسخره‌ست...

اولین بار بود که شارل این طوری تنبیهش می‌کرد، این‌که بیاید پاریس و جای دیگری منزل کند. هرچه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌توانست بفهمد تازگی چه اتفاقی باعث تغییر رفتار شارل شده بود. اما این تنها دغدغه خاطرش نبود؛ پیرزن هم برگشته بود.

آن هم چندین بار.

همیشه به این صورت بود؛ پیرزن ناگهان ظاهر می‌شد و بلافاصله ناپدید می‌شد.

به دلیل ماجرای انگشتر، ادیل دیگر جرأت نمی‌کرد پلیس را خبر

کند چون در آن صورت می‌بایست اعتراف کند که انگشترها را پیدا کرده است. البته می‌توانست خبرشان کند. هرچه باشد اشتباه کرده بود، قصد کلاهبرداری که نداشت. ادیل پس از دیدار شارل صورت جلسه بیمه را در سطل زباله انداخته بود...

با این حال دلش گواهی می‌داد که مأمورها حرف‌هایش را باور نمی‌کردند.

به خصوص که حالا ادیل فهمیده بود به چه دلیل این غریبه مزاحم به خانه‌اش می‌آمد - این را هم مأمورها باور نمی‌کردند! این زن غریبه خطرناک نبود، نه دزد بود، نه جانی، با این حال انقدر این کار را تکرار کرده بود که دستش رو شده بود؛ پیرزن در خانه‌اش می‌آمد تا اشیا را جابه‌جا کند.

بله. هر چند به نظر عجیب می‌رسید و نمی‌توانست دلیل آمد و شده‌های بی‌خبرش بود. نه تنها انگشترهایی که ادیل هر بار فکر می‌کرد دزدیدند چند ساعت بعد در یک اتاق دیگر پیدا می‌شد، بلکه پیرزن هر بار آن‌ها را در جایی عجیب و غریب‌تر پنهان می‌کرد مثلاً دفعه آخر انگشترها در جایخی یخچال پیدا شد.

«الماس در ته یخچال! آخه منظورش از این کارها چیه؟»

ادیل به این نتیجه رسیده بود که حتی اگر پیرزن جانی نبود دست‌کم آدم بدذاتی بود.

«شاید هم دیوونه‌ست! پاک خُله! آخه واسه چی برای شوخی‌های بی‌مزه انقدر خودش رو به خطر می‌اندازه؟! یک روزی گیرش می‌اندازم و سر از کارش در می‌آرم.»

صدای زنگ در بلند شد.

- شارله!

ادیل در را باز کرد و دید شارل بالای پله‌هاست.

— آخ چه سعادتتی؟ بالاخره!

— آره من رو ببخش، نشد به قولم وفا کنم و زودتر پیام.

— مهم نیست، می‌بخشمت.

وقتی مرد وارد آپارتمان می‌شد ناگهان سر و کله‌زنی هم پشت سر او

پیدا شد.

— یاسمین! رو یادت می‌آد؟

ادیل جرأت نکرد اعتراف کند که این زن موقه‌ه‌ای زیبای

بلند قامت را که با او بود به خاطر ندارد. عجب بدبختیه که آدم قیافه‌ها را

نتونه به خاطر بیپارد... با خودش گفت «هول نشو. یادت می‌آد».

— معلومه. بفرمایید تو.

یاسمین داخل شد، گونه‌های ادیل را بوسید و ادیل با این‌که او را

به خاطر نمی‌آورد در آن لحظه حس کرد تا چه حد از این زن متنفر

است.

همه به سالن رفتند و درباره‌ی گرمای طاقت‌فرسا صحبت کردند. ادیل

با این‌که نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند، با شهامت سعی می‌کرد

وارد صحبت شود. «احمقانه‌ست، داریم مثل مهمونی‌های تشریفاتی

درباره‌ی آب و هوا در حضور یک زن غریبه صحبت می‌کنیم درحالی‌که

من و شارل یک عالمه حرف و درددل با هم داریم.» ناگهان صحبت را

قطع کرد و به شارل خیره شد.

— بهم بگو چی کم داری. بچه می‌خوای؟

— چی؟

— آره. این روزها از خودم سؤال می‌کردم چی بین ما می‌لنگه و به ذهنم رسید که لابد بچه می‌خوای. معمولاً مردها کمتر از زنها هوس بچه‌دار شدن می‌کتن. بچه می‌خوای؟

— من که دارم.

— ادیل فکر کرد گوشش بد شنیده است.

— چی؟

— من که بچه دارم، دو تا. ژرژم^۱ و هوگو^۲.

— ببخشید؟

— ژرژم و هوگو.

— چند سالشونه؟

— دو و چهار.

— از کی بچه‌دار شدی؟

— از یاسمین.

— ادیل به طرف یاسمین برگشت و یاسمین به او لبخند زد. «ادیل بیدار شو، داری کابوس می‌بینی، حقیقت نداره.»

— شما... شما... با هم دو تا بچه دارین؟

— زن تو طئه‌گر درحالی‌که با ظرافت پاهایش را روی هم می‌انداخت با لحنی عادی تأیید کرد.

— بعدش هم با پرویی خونه من می‌آین تا لبخند بر لب این خبر رو

بهم بدین؟ واقعاً که بی‌شرمین!

— دیگر یادش نمی‌آمد چه گذشت. ادیل به قدری از این خبر جا خورده بود که در میان اشک‌ها و فریادهایش دیگر نمی‌فهمید دور و

برش چه می‌گذرد. شارل چندین بار سعی کرد بازویش را بگیرد اما هر بار ادیل به شدت او را پس زد.

— خائن! خائن! تمام شد، می‌شنوی، تمام شد! برو بیرون! بهت می‌گم برو بیرون! هرچه ادیل بیشتر سعی می‌کرد او را از خود دور کند، مرد بیشتر به او می‌آویخت. به ناچار پزشک خبر کردند، ادیل را روی تختش خواباندند و آرام‌بخشی به او تزریق کردند.

— دوازده هزار نفر تلفات گرما.

ادیل در مقابل دستگاه تلویزیون از خوشی فریاد زد:

— چه بهتر!

طی این چند روز اوضاع بدتر شده بود: شارل چهره خبیثش را نشان داده بود و از او خواسته بود آپارتمان را ترک کند.

ادیل پای تلفن به او جواب داده بود:

— هرگز، می‌شنوی، هرگز با این زن بدکارهت این‌جا زندگی نخواهی کرد! طبق قانون این دیوارها به من تعلق داره. دیگه هم سرو کله‌ت این‌ورها پیدا نشه، در رو روت باز نمی‌کنم. به هر حال کلید هم نداری.

اقلاً غریبه به یک دردی خورده بود! کار خدا بود که سروکله این پیرزن پیدا شده بود. بارها شارل زنگ در را زد تا با هم صحبت کنند. ادیل در را باز نکرد و نخواست با او حرف بزند. شارل با سماجت پزشکی نزد ادیل فرستاد.

دکتر مالاندیه^۱ گفت:

— ادیل شما اعصابتون کاملاً فرسوده شده. فکر نمی‌کنید که یک اقامت در اسایشگاه ارومسون می‌سه‌ل‌اون‌جا بهتر از سما مراغت می‌کنن.

— متشکرم، خودم به تنهایی از عهده کارهام برمی‌آم. مسلماً به دلیل این گرفتاری‌ها نتونستم به موقع مقاله‌هام رو تحویل بدم، با این حال خودم رو خوب می‌شناسم: همین که حالم بهتر شه، ظرف چند شب همه را با هم می‌نویسم.

— دقیقاً برای این که حالتون بهتر شه فکر نمی‌کنین که یک آسایشگاه...

— در وضعیت فعلی مردم دارن تو آسایشگاه‌ها تلف می‌شن. برای این که دستگاه تهویه مطبوع ندارن. این جا دستگاه تهویه مطبوع هست. اخبار روز رو دنبال نمی‌کنین؟ گرما از توفان ویرانگر تره. آسایشگاه؟ بگین رنجگاه، مصیبتگاه. مرده شورخونه. خانه اموات. اون شمارو فرستاده تا من رو بکشین؟

— ادیل خواهش می‌کنم حرف‌های بی‌ربط نزنید. اگه براتون یک آسایشگاه با دستگاه تهویه مطبوع پیدا کنن چی؟...

— آره، بعدشم چیز خورم می‌کنن، تبدیلم می‌کنن به یک گیاه، و شوهرم هم از موقعیت استفاده می‌کنه و آپارتمان رو پس می‌گیره تا با این آکله زندگی کنه! هرگز! اون زن عربی و بچه‌هاش! هرگز. اصلاً شما می‌دونین که دو تا بچه ازش داره؟

— ادیل شما انقدر از پا درآمدین که یه روزی بدون این که نظرتون رو بخوان به زور می‌برنتون.

— خب پس خوب فهمیدین، باید به زور ببرنم. قبلش هیچ کاری نمی‌کنم. با پای خود نمی‌آم. حالام برین و دیگه پشت سرتون رو هم نگاه نکنین. از امروز پزشک معالجم رو عوض می‌کنم.

آن شب اُدیل از عصبانیت به سرش زد خودش را بکشد اما از فکر این‌که این کار به نفع شوهر و این یاسمین خبیث تمام می‌شود منصرف شد.

نه اُدیل خودت را جمع و جور کن. هرچی باشه هنوز جوانی ... چند سالته؟ ... سی و دو یا سی و سه ... آره، همیشه یادم می‌ره، زندگی جلوروته، با یک مرد دیگه آشنا می‌شی خانواده تشکیل می‌دی و بچه‌دار می‌شی. این شارل لیاقت تو رو نداشت، خوب شد زود فهمیدی! فکرش رو بکن اگه این بلا در یائسگی سرت می‌آمد چی می‌شد...

ناگهان احساس کرد که نیاز دارد با فانی^۱ بهترین دوستش در این باره صحبت کند. چند وقت می‌شد به اون زنگ نزده بود؟ با این تابستان و گرمای طاقت‌فرسا حساب وقت از دستش در رفته بود. با این‌که در آپارتمان خنکش در سایه به سر می‌برد، لابد مثل بقیه مردم بدون این‌که خودش متوجه باشد از شدت گرما دچار رخوت شده بود. دفترچه تلفنش را برداشت اما فوراً آن را به گوشه‌ای پرت کرد.

— برای شماره تلفن فانی احتیاجی به دفتر تلفن نیست. اگه یک شماره رو از بر باشم شماره تلفن فانیه.

شماره تلفن را گرفت و صدای خواب‌آلوده‌ای جواب داد:
— بفرمایید.

— ببخشید مزاحم شدم می‌خواستم با فانی صحبت کنم.

— فانی؟

— فانی دیره^۲. شماره رو عوضی گرفتم؟

— خانم فانی مُرده.

— فانی! کی؟

— ده روزه. از کمبود آب بدن.

گرما! درحالی که اُدیل احمقانه مرده‌ها را جلوی تلویزیون می‌شمرد، حتا یک لحظه هم به فکرش خطور نکرده بود که دوستش قربانی این بلای وحشتناک شده است. بدون این‌که بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد یا از جزئیات ماجرا پیرسد گوشی را قطع کرد.

فانی، فانی نازنینش، دوست دبیرستانیش، فانی که برعکس اون دو تا بچه داشت... دو بچه شیرخوار... چه مصیبتی! اون هم به این جوونی، فانی و اون هم سن بودن... معلوم می‌شد فقط افراد مسن و کودکان تلف نمی‌شدند. بلکه آدم‌های میانه‌سال هم از گرما جان سالم به در نمی‌بردند... کی پای تلفن جوابش را داده بود؟ این صدای بم رو به جانمی آورد... لابد یک عموی پیر خانواده...

اُدیل، گیج و منگ یک بطری آب را سرکشید سپس به اتاقش رفت تا دل سیر گریه کند.

مجری برنامه با قیافه‌ای مثل برج زهرمار اعلام کرد:

— هزار و پانصد مرده.

اُدیل آه کشان درحالی که دود سیگارش را قورت می‌داد گفت:

— به زودی هزار و پانصد و یک. چون دیگه نمی‌دونم دلم می‌خواد

تو این دنیای کثافت بمونم یا نه.

خبرنگار اضافه کرد که هیچ امیدی به سرد شدن هوا نبود و هیچ

رعد و برقی در افق پیش‌بینی نمی‌شد. زمین از درد داشت می‌ترکید.

اُدیل هم هیچ راه نجاتی در پیش‌رو نداشت. حالا دیگه زن غریبه

چندین بار در روز می آمد و موزیانه اسباب‌های ادیل را جابه‌جا می کرد و ادیل دیگر هیچ چیز را پیدا نمی کرد.

پس از این که سرایدارش هم به پرتغال رفت - تعداد سرایدارهایی که باید در ماه اوت در پرتغال باشند باورنکردنیه - خواهرزاده سرایدار زن گستاخ وارفته‌ای که دائم آدامس می جوید و از صبح تا شب چندین بار کمر بند عوض می کرد و حیوانی بود که با او نمی شد حتا چند کلمه حرف درست و حسابی زد به خرید و آشپزیش می رسید.

شارل هم دیگر سروکله‌اش پیدا نشده بود. لابد او بود که تلفن می کرد و ادیل پس از گفتن تنها یک کلمه «نه» گوشی را قطع می کرد. تازه دیگر فکر شارل کمتر عذابش می داد. به ندرت. دیگر ماجرای پایان یافته بود. انگار که اصلاً هیچ وقت شارلی وجود نداشت. دغدغه فعلی ادیل این بود که دوباره در دانشگاه اسم‌نویسی کند ولی به دلیل فصل تابستان و کارمندهای موقتی موفق نمی شد مسئول اسم‌نویسی را پیدا کند. این موضوع اعصابش را خرد کرده بود.

خیلی دلش می خواست وقتش را صرف تحصیل کند. آن وقت‌هایی که جلوی شبکه دائمی خبر استراحت نمی کرد، ساعت‌ها مشغول کار می شد، درباره خاورمیانه کتاب می خواند، زبان‌های خارجی را تقویت می کرد، و جداً می خواست رساله دکتری که مقدمه‌اش را شروع کرده بود به پایان برساند.

استاد راهنمایش را هم پیدا نمی کرد. به نظر می رسید که این بلای آسمانی کشور را از پا آورده بود. دیگر همه چیز سیر عادی را از دست داده بود. پدر و مادرش هم به تلفن جواب نمی دادند. هر کس به جای خنکی فرار کرده بود.

ادیل به خود می گفت «از این وضعیت استفاده کنیم و به مسائل

اساسی بپردازیم» و ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد تا ساختار جمله‌ها و روانی آن را بهتر کند. به خودم یک هفته وقت می‌دم تا مقدمه‌ام را تمام کنم».

انقدر به این کار علاقه داشت که فراموش می‌کرد به اندازه کافی آب بنوشد. تازه دستگاه تهویه مطبوع هم خوب کار نمی‌کرد، دستگاه را روی درجه بیست تنظیم می‌کرد و پس از چند ساعت طباقت فرسا متوجه می‌شد که دستگاه روی سی درجه، سی و دو درجه یا حتا روی پانزده درجه قرار گرفته است! پس از کلی جست‌وجو سرانجام دستور کار و ضمانت‌نامه‌اش را پیدا کرد و به مأمور نصیحت تلفن کرد تا بیاید دستگاه را درست کند. مسئول تأسیسات نصف روز روی دستگاه کار کرد و به این نتیجه رسید که سر در نمی‌آورد، شاید دستگاه اتصالی داشت، به هر حال تمام دستگاه را به دقت بررسی کرده بود و دیگر از این به بعد قاعدتاً باید خیلی خوب کار می‌کرد. با این حال باز از فردای آن روز دماستج هر اتاق درجه‌ای متفاوت و عجیب و غریب‌تر نشان می‌داد.

دیگر اُدیل مأمور تأسیسات را صدا نکرد چون دلیل این خرابی را فهمیده بود: زن غریبه. شکی نبود که این پیرزن خوش کرده بود پنهانی تنظیم دستگاه را به هم زند و از این کارش کیف می‌کرد.

از آن‌جا که اُدیل احساس می‌کرد رمق چندانی ندارد - به دلیل کار و گرما و نوشیدن آب - تصمیم گرفت که در کمین زن غریبه بنشیند، مچش را بگیرد و یک‌بار برای همیشه حقش را کف دستش بگذارد.

وقتی مطمئن شد تنهاست، در گنج‌جوار و پنهان شد، چراغ را خاموش کرد و منتظر ماند. چه مدت به حالت آماده‌باش ماند نمی‌دانست. انگار پیرزن فهمیده بود که در کمینش هستند... پس از چند

ساعت تشنگی از پا درش آورد و از گنجبه بیرون آمد و به سالن رفت. بعد خدا می‌داند چرا هوس یک مشروب رازیانه کرد، در قفسه مشروب‌ها را باز کرد، لیوانی مشروب برای خودش ریخت، و پس از جرعه‌ای متوجه چیز عجیبی شد. در کتابخانه یک کتاب به اسم او بود. کنارش نوشته شده بود دلیل ورسینی. کتاب را درآورد، و وقتی جلدش را دید مبهوت برجای باقی ماند؛ این کتاب رساله دکتایش بود، همانی که الان داشت می‌نوشت. رساله کامل، پایان یافته و در چهار صد صفحه توسط ناشر معتبری که حتا خوابش را هم نمی‌دید به چاپ رسیده بود.

کی سر به سرش گذاشته بود؟

اولین صفحات را ورق زد و بیشتر رنگ باخت. مضمون مقدمه همان بود - همانی که چندین روز داشت روی آن کار می‌کرد - اما کامل، بانثر بهتر، و با تسلط بیشتر.

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

وقتی سرش را بلند کرد زن غریبه را دید. پیرزن آرام به او چشم دوخته بود.

نه دیگه واقعاً شورش را درآورده بود.

ادیل به طرف گنجبه دوید، چوب گلف را به عنوان اسلحه برداشت و برگشت تا دیگر تکلیفش را بازن غریبه روشن کند.

یاسمین کنار پنجره‌ای که به باغ تروکادرو باز می‌شد به بارانی می‌نگریست که زمین و آسمان را آشتی می‌داد و شیوع مرگ را متوقف می‌کرد.

اتاق پشت سرش تفاوتی نکرده بود، همچنان پر از کتاب بود، با مجموعه‌های گرانبها برای کسانی که به خاورمیانه علاقه داشتند. نه او و

نه شوهرش فرصت نیافته بودند دکور و اسباب‌ها را عوض کنند. بعداً بنایی را شروع می‌کردند، اما بی‌درنگ آپارتمان تنگ کوچک روی جاده کمر بندیشان را که با بچه‌ها درش می‌لولیدند ترک کرده و به این آپارتمان اسباب‌کشی کرده بودند.

پشت سر یاسمین، ژرم و هوگو بالذت تماشای تلویزیون با ماهواره آشنا می‌شدند و دائم شبکه عوض می‌کردند.

— مامان محشره. شبکه عربی هم داره!

بچه‌ها انقدر از داشتن این همه شبکه تلویزیونی به وجد آمده بودند که هیچ شبکه‌ای را واقعاً تماشا نمی‌کردند.

شوهرش که از سرکار برگشت آهسته پشت سرش آمد.
یاسمین برگشت و گفت:

— می‌دونی امروز آلبوم عکس‌های خانوادگی را نگاه می‌کردم.
باور نکردنیه که تا این حد شبیه پدرت هستی!
— این رو نگو.

— چرا؟ ناراحتت می‌کنه چون وقتی شش‌سالت بود در مصر مرد...
— نه دلم می‌گیره چون من رو یاد مامان می‌اندازه. اغلب من رو با اون عوضی می‌گرفت و شارل صدام می‌زد.

— دیگه فکرش رو نکن. مادرت رو آن وقتی که سر حال بود به یاد بیار، یک زن روشنفکر درخشان، زنی باسواد، خوش صحبت و حاضر جواب که همیشه من رو تحت تأثیر قرار می‌داد. این دو سال آخر رو فراموش کن.

— حق با توئه. این جا تک و تنها با این بیماری آلزایمر دیگه حتا خودش رو هم به‌جانمی‌آورد... از آن جا که کم‌کم حافظه‌ش رو از دست می‌داد، خودش رو جوون می‌دید و تصور می‌کرد این زنی که تو آینه

می‌بینه پیرزن غریبه است که به زور وارد خونه‌ش شده. لابد وقتی روی زمین بایک چوب گلف جلوی آینه شکسته پیداش کردن برای این بود که می‌خواست زن غریبه رو تهدید کنه و وقتی خیال کرد پیرزنه می‌خواهد بهش حمله کنه از خودش دفاع کرد.

— یکشنبه می‌ریم دیدنش.

یاسمین گونه‌های فرانسوا را نوازش کرد و درحالی‌که لبانش را نزدیک می‌آورد اضافه کرد:

— مادرت از وقتی که در فکرش در زمان قبل از آشنایی با پدرت به سر می‌بره راحت‌تره. دیگه مارو عوضی نمی‌گیره. از نظر خودش چند سالشه؟

فرانسوا سرش را روی شانه یاسمین گذاشت.

— گاهی آرزو می‌کنم که خیلی زود روزی برسه که مادرم یک نوزاد بشه تا بتونم در آغوش فشارش بدم. اون وقت بالاخره می‌تونم بهش بگم چقدر دوستش دارم. برای من یک بوسه و دایه خواهد بود و برای او بوسه خوش آمد...

اُدت معمولی

آروم باش، اُدت^۱ آروم باش.

اُدت انقدر سرزنده و بی قرار و پر اشتیاق بود که حس می کرد می خواهد پرواز کند، از شهر بروکسیل^۲ بگریزد، از ورای راهروهای عمارت ها بگذرد و از بالای بام خانه ها در آسمان به کبوترها بپیوندد. هر کس این اندام سبک بال را در میان کوچه پس کوچه های «مون دِزار»^۳ می دید احساس می کرد که این زنی که پری بر روی گیسوان داشت بی شباهت به پرندگان نبود...

اُدت می رفت تا او را ببیند! این بار راستی راستی ... از نزدیک...

آروم باش، اُدت آروم باش.

با این که بیش از چهل سال از عمرش گذشته بود، قلبش مانند قلب یک جوان نوبالغ خیلی زود به طپش می افتاد. هر بار نزدیک خط کشی عابر پیاده مجبور می شد در پیاده رو منتظر شود، تمام رانش به مور مور می افتاد، پاهایش می خواست از زمین بکند و از روی ماشین ها پرواز کند.

1. Odette

2. Bruxelles

3. Le mont des Arts

هنگامی که به کتابخانه رسید، مانند تمام اتفاقات مهم صفی طولانی در پیش رویش دید. به او گفتند که می‌بایست پیش از این که نزد او برسد چهل و پنج دقیقه‌ای صبر کند.

کتاب جدیدی را که ناشرها مانند درخت شب کریسمس روی هم تلنبار کرده بودند برداشت و با بغل دستی‌هایش بنا کرد به حرف زدن. با این که همه آن‌ها خوانندگان بالتازار بالزان^۱ بودند اما هیچ‌یک مانند اُدت طرفدار پرو پا قرص و مشتاق او نبود.

انقدر درباره نویسنده اطلاعات داشت که انگار خود را ناچار دید از این بابت عذرخواهی کند:

— آخه برای این که من تمام کتاب‌هایش رو خوندم.

از این که پی می‌برد بهتر از بقیه نویسنده و آثارش را می‌شناخت احساس غرور می‌کرد. اُدت در خانواده‌ای بی‌بضاعت به دنیا آمده بود، روزها فروشنده‌گی می‌کرد و شب‌ها در خانه با پَر، تزئین آلات درست می‌کرد، می‌دانست که از هوش سرشاری بهره نبرده است و با اتوبوس از شهر شارلوروا^۲ می‌آمد که شهر معدنچیان از کار برکنار شده بود، در نتیجه از این که حداقل در این مورد از زنان مرفه اهل بروکسل برتر بود احساس شادمانی کرد، برتری یک طرفدار مشتاق نسبت به سایرین.

بالتازار بالزان در وسط کتابفروشی، در بالای یک سکو، در میان نور چراغ‌هایی که به آن عادت داشت و مانند صحنه تلویزیون چهره‌اش را روشن می‌کرد با خوشرویی تصنعی مشغول امضای کتابش برای خوانندگان بود. پس از دوازده رمان — و کلی موفقیت — دیگر نمی‌دانست که این کار را دوست دارد یا نه: از طرفی از بس که تکراری

1. Balthazar Balsan

2. Charleroi

و یکنواخت بود باعث کسالتش می‌شد، و از طرفی از این‌که با خوانندگانش ملاقات می‌کرد خشنود بود. با این حال این روزها خستگی رهنم خوش و بش کردن را از او گرفته بود و اگر این کار را ادامه می‌داد بیشتر به دلیل عادت بود تا علاقه. از لحاظ شغلی نیز به جایی رسیده بود که دیگر نیازی نمی‌دید برای فروش کتاب‌هایش دست به کاری زند، فقط کمی می‌ترسید مبادا که فروششان کم شود. کیفیتشان هم همین‌طور... چه بسا همین کتاب آخری «همان کتاب زیادی» بود که نباید می‌نوشت، کتابی که خیلی خاص نبود، کتابی که به اندازه بقیه ضروری نبود. اما فعلاً اجازه نمی‌داد این شک و تردیدها بر او چیره شود چون همیشه با چاپ هر کتاب این تردیدها به سراغش می‌آمد.

در میان چهره‌های ناشناس زن زیبایی توجهش را به خود جلب کرد، یک زن دو رگه که لباسی ابریشمی به رنگ آجری - طلایی بر تن داشت و دور از جمع تنها راه می‌رفت. با این‌که سخت مشغول صحبت کردن با تلفن بود گاهی نظری مشتاقانه به نویسنده می‌افکند.

بالتازار بالزان از مسئول بازرگانی پرسید:

— این زن کیه؟

— مدیر مطبوعاتی شما برای کشور بلژیک. می‌خواید به شما

معرفیش کنم؟

— بله، لطفاً.

بالتازار بالزان خوشحال از این‌که برای چند لحظه سلسله امضاها را

متوقف می‌کند دست فلورانس^۱ را فشرد.

فلورانس با صدایی متقلب زمزمه کرد:

— این چند روز من مسئول رسیدگی به کارهای شما هستم.
بالتازار بالزان باشور و هیجانی غلوآمیز تأیید کرد:
— من روی شما حساب می‌کنم.

انگشت‌های دست زن به فشار کف دست بالتازار بالزان پاسخی تشویق‌آمیز داد و بارقه‌ای از موافقت در چشمانش درخشید. بالتازار فهمید که پیروز شده است و شب را به تنهایی در هتل به سر نخواهد برد.

از فکر آنچه در پیش‌رو داشت به وجد آمد و بالبخندی ولع‌آمیز و صدایی لرزان رو به خواننده بعدی کرد و گفت:

— خوب خانم برای شما چکاری از دستم ساخته است؟
اُدت به قدری از نیروی مردانه‌ای که در صدای نویسنده بود یکه خورد که دست و پایش را گم کرد:

— م م ... م م ... م م ...

قادر نبود کلمه‌ای بر زبان آورد.
بالتازار بالزان بدون این‌که واقعاً نگاهش کند، با مهربانی یک نویسنده حرفه‌ای به او نگریست.

— با خودتون کتاب آوردید؟
اُدت با این‌که یک جلد از کتاب «سکوت دشت» را بر سینه می‌فشرد همچنان ساکت باقی ماند.

— می‌خواید که آخرین کتابم رو براتون امضا کنم؟
اُدت تمام نیرویش را جمع کرد و با سر پاسخ مثبت داد.
بالتازار بالزان دستش را دراز کرد تا کتاب را بردارد. اُدت که فکر کرد نویسنده قصد دیگری دارد عقب عقب رفت، پای زن پشت سرش را لگد کرد، متوجه اشتباهش شد و سراسیمه کتابی را که در دست داشت با

حرکتی تند به طرف نویسنده دراز کرد. چیزی نمانده بود که کتاب به سر بالتازار بالزان بخورد.

— به چه اسمی؟

— ...

— برای خودتونه؟

أدب با حرکت سر تأیید کرد.

— اسمتون چیه؟

— ...

— اسم کوچکتون چیه؟

أدب دل به دریا زد، آب دهانش را قورت داد و با صدای خفهای

من من کنان گفت:

— ... دت.

— ببخشید؟

— ... دت.

— دت؟

أدب کاملاً در مانده، با گلوی گرفته و در شرف سگته برای آخرین بار

سعی کرد که اسمش را درست تلفظ کند:

— ... دت.

چند ساعت بعد در حالی که نور روز به خاکستری می‌گرایید تا جای خود را به سیاهی دهد، أدب همچنان روی نیمکتی نشسته بود و دلش راضی نمی‌شد به شارلوروا برگردد. زخمی و دلشکسته بارها و بارها صفحه عنوان کتاب را می‌خواند که بر آن نویسنده محبوبش نوشته بود «برای دت». بله، تنها ملاقاتش با نویسنده رؤیاهاش نقش بر آب شده

بود و حالا بچه‌هایش نیز به او می‌خندیدند. حق هم داشتند. آخه اصلاً می‌شود زنی به سن و سال او عرضه نداشته باشد اسم و فامیلش را ادا کند؟

به محض این‌که سوار اتوبوس شد ماجرا را فراموش کرد و تمام مسیر بازگشت را در عالم رؤیا به سر برد زیرا با همان اولین جمله کتاب جدید بالتازار بالزان، هاله‌ای از نور او را احاطه کرد، شرم و غصه‌اش را زدود، صحبت‌های سایر مسافران و سروصدای ماشین‌ها، منظره غم‌آلود و صنعتی شارلوروا را محو کرد، و او را به دنیای دیگری برد. از دولت او ادت در عوالم دیگری سیر می‌کرد.

هنگامی که به منزلش رسید، پاورچین قدم برداشت تا اهل خانه را بیدار نکند - به خصوص برای این‌که کسی از او درباره ابروریزیش سؤال نکند - به تختخوابش رفت، به ناز بالش‌هایش تکیه داد و در سایه رو به رویش چشم‌انداز عشاقی را دید که مانند تصویر نقاشی بر دیوار در غروبی ساحلی به دیوار تکیه داده بودند. دیگر نتوانست چشم از کتاب بردارد و تا هنگامی که کتاب را به آخر نرساند چراغ بالای تختش را خاموش نکرد.

و اما بالتازار بالزان شبی بسیار هوسناک را می‌گذراند، فلورانس زیبا به هیچ دغدغه‌ای خود را در اختیار او گذاشت و او خود را لایق این ونوس سیاه‌پوست زیباپیکر نشان داد. این همه تقلا رمقش را بریده بود و به او فهماند که خستگی از او رمق انجام این‌گونه امور را گرفته است. دیگر انجام هر کاری برایش دشوار شده بود و به خود می‌گفت چه بسا خواه ناخواه بعضی کارها از سن و سالش گذشته است.

نیمه شب فلورانس تلویزیون را روشن کرد تا برنامه ادبی را که قرار

بود از کتاب تعریف کند تماشا کنند. بالتازار بالزان هم به امید این که این چند لحظه قوای تحلیل رفته اش را بازگرداند موافقت کرد. چهره منتقد ادبی خطرناک آلف پیمز^۱ بر روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. بلافاصله بالتازار به دلش برات شد که قرار است مورد حمله قرار گیرد. چهره آلف پیمز از پس عینک قرمز رنگش - عینک گاو بازها که اول با گاو میش بازی می کنند تا بعد جانش را بگیرند - حالتی کسل و حتا دلزده به خود گرفت:

- از من خواسته اند که آخرین کتاب بالتازار بالزان را نقد کنم. باشه. ای کاش اقلأ راست بود و مطمئن بودیم که این کتاب واقعا آخرین کتابش است که این خود خبر مسرت بخشی بود. برای این که باید بگم که من مات و متحیر مانده ام. از نظر ادبی یک فاجعه است. همه چیز این کتاب مزخرف است داستان، شخصیت ها، سبک نگارش ... این که آدم تا این حد و این گونه مصرانه بد بنویسد، خودش هنریست. تقریباً نبوغ است. اگر قرار بود آدم از کسالت بمیرد من دیشب آن دنیا بودم.

بالتازار بالزان در اتاق هتلش، برهنه، حوله ای به دور کمر، با دهان باز مستقیماً شاهد قتل عام اثرش بود. فلورانس در کنارش روی تخت، معذب مانند کرم ماهیگیری به خود می پیچید تا فرو نرود. آلف پیمز با آرامش به قتل عامش ادامه داد:

- راستش خودم هم از این که این حرف ها را می زنم معذم چون گاهی در اجتماع با بالتازار بالزان برخورد کرده ام، مردی دوست داشتنی، مهربان، تر و تمیز، با قیافه مسخره معلم های ورزش اما به هر حال آدمی قابل معاشرت، خلاصه از اون مردها که زن ها با رغبت

ازشون طلاق می گیرن.

ألاف پیمز بالبخند خفیفی به طرف دوربین برگشت و انگار که ناگهان در برابر بالتازار بالزان فرار گرفته است گفت:

— آقای بالتازار بالزان آدم وقتی تا این حد به جملات قراردادی پایبند است، دیگه اسم کتابش رو رمان نباید بذاره: بلکه باید اسمش رو بذاره فرهنگ لغات، بله، فرهنگ اصطلاحات قراردادی آماده، فرهنگ افکار پوچ و توخالی. پس فعلاً می دونید چسی در انتظار کتابتونه؟... سطل آشغال و فوراً.

ألاف پیمز کتابی راکه در دست داشت پاره نمود و با بیزاری به پشت سرش پرت کرد. برای بالتازار این حرکت مانند یک ضربهٔ بُکس بود.

مجری برنامه که از این همه خشونت یکه خورده بود پرسید:

— پس موفقیتش را چطور توجیه می کنید؟

— آدم های کم سواد هم حق دارند برای خودشون قهرمان داشته باشن. سرایدارها، صندوقدارها، و زن های آرایشگر که عروسک های شهر بازی یا عکس های غروب آفتاب رو جمع می کنند حتماً نویسندهٔ مطلوبشان را در او یافته اند.

فلورانس تلویزیون را خاموش کرد و رو کرد به طرف بالتازار. اگر یک مدیر مطبوعاتی وارد و حرفه ای بود، لابد مانند بقیه حرف های مناسبی برای این موقعیت پیدا می کرد مثلاً: اون یک آدم زخمی و تلخ است که چشم دیدن موفقیت کتاب هات رو نداره، پیش خودش فکر می کنه که با کتاب هات داری خواننده جلب می کنی، پس وقتی تو انقدر طبیعی می نویسی اون پشت نوشته هات مردم فریبی می بینه، در پس مهارت فنی سود تجار تی می بینه، وقتی کتاب هات مردم رو جلب و علاقه مند می کنه اون فکر می کنه که بازاریابی کردی. تازه اون آبروی

خودش رو می‌بره برای این‌که مردم رو عقب‌افتاده‌های بی‌مایه خطاب می‌کنه، باور نکردنیه که یک نفر این طوری مردم و جامعه رو خوار و حقیر بشمره. اما فلورانس به دلیل جوانیش تحت تأثیر حرف‌های آلف پیمز قرار گرفت و چون از ذکاوت سرشاری بهره نبرده بود خبث نیت را از نقد موشکافانه تمیز نمی‌داد. پس برای او حرف‌های آلف پیمز در حکم حجت بود.

شاید آن شب بالتازار نگاه تحقیرآمیز و مایوس دختر جوان را حس کرد و افسردگی روحیش هم از این جاناشی شد. به نقدهای تند و گزنده عادت داشت اما به نگاه ترحم، هرگز. حس کرد که دیگر دورانش گذشته است و پیر و مضحک شده است.

پس از آن شب آدیت سه بار دیگر نیز کتاب «سکوت دشت» را خواند. از نظر او این کتاب بهترین رمان بالتازار بالزان بود. سرانجام برای پسر آرایشگرش رودی^۱ ماجرای شکست ملاقاتش را با نویسنده اعتراف کرد. رودی به او نخندید و فهمید که مادرش رنج می‌کشد.

– منتظر چی بودی؟ چی می‌خواستی بهش بگی؟

– می‌خواستم بهش بگم که کتاب‌هاش فقط خوب نیستن بلکه باعث می‌شن حال خوب شه. بهترین قرص‌های ضد افسردگی دنیان. حقش بود جزو بیمه درمانی محسوب می‌شدن.

– خیلی خب، حالا که نتونستی بهش بگی برایش بنویس.

– آخه به نظرت عجیب نمی‌آد که آدمی مثل من برای یک نویسنده

نامه بده؟

– چرا عجیب؟

— یک زنی که بد می نویسه برای نویسنده‌ای که خوب می نویسه
نامه بنویسه؟

— آرایشگرهای کچل هم وجود دارن!
استدلال رودی اِدت را قانع کرد، در سالن خانه‌اش نشست، برای
چند وقت کار دستی پَرش را کنار گذاشت و نامه‌ای نوشت:
«آقای بالزان عزیز،

من هیچ وقت نامه نمی نویسم چون با این که کلمه زیاد می دونم بلد نیستم
شاعرانه بنویسم و خیلی شعر لازمه تا من بتونم برای شما بگم که چقدر برای من
مهم هستید. حقیقت اینه که من زندگی را مدیون شما هستم. اگر شما نبودید تا
حالا بارها خودم را کشته بودم. می بینید که چقدر بد می نویسم چون همان یک بار
کافی بود!

در زندگی تنها یک مرد رو دوست داشتم، شوهرم آنتوان^۱ رو. اون برای من
همچنان زیبا، لاغر اندام و جوان مانده است. باور نکردنیه که آدم اصلاً عوض
نشه. باید بگم که ده سال پیش مُرد شاید برای اینه که در نظرم عوض نشده.
هیچ وقت هم نخواستم مرد دیگری را جایگزینش کنم. این طوری می تونم برای
همیشه دوستش داشته باشم.

بنابراین دوتا بچه‌ام را دست تنها بزرگ کردم. اسمشون سوهلن^۲ و رودی
است.

به نظرم می آد که رودی روبه‌راه است. آرایشگره و زندگی‌ش را تأمین می کنه،
پسر شاد و مهربونیه ولی زیادی دلبر عوض می کنه، خب فقط نوزده سالشه و
داره خوش می گذرونه.

اما سوهلن وضعش فرق می کنه. دختر بد عقیقه. از دندهٔ چپ به دنیا اومده.

حتا شب هم تو خواب غر می زنه. با یک پسر احمق رفت و آمد داره که تمام روز با موتورسیکلت ور می ره و یک قران هم به خونه نمی آره. دو ساله که خونه ما زندگی می کنه. تازه یک عیب دیگه هم داره... پاهاش بوی گند می ده.

راستش رو بخواین قبل از این که شمارو بشناسم زندگی اغلب به نظرم زشت و تیره بود، درست مثل یک شبیه‌ها بعد از ظهر در شارلوروا وقتی آسمون گرفته. زشت مثل یک ماشین رخت شویی که درست وقتی لازم دارین از کار می افته و دست تنهاتون می ذاره. زشت مثل یک تخت خالی. هر شب بدون استثنا دلم می خواست چندتا قرص خواب آور بخورم و به زندگی خاتمه بدم. بعد یک روز کتابتون رو خوندم. انگار کسی پرده رو کنار زده بود و نور وارد شده بود. در کتاب هاتون نشون می دید که در هر زندگی حتا بدبخت ترینش، چیزی برای لذت بردن، برای خندیدن، برای دوست داشتن وجود داره. شما نشون می دید که آدم‌های ناچیزی مثل من کلی لیاقت دارن چون هر مشکل کوچکی برایشون دشوارتر از برای بقیه آدم‌هاست. از دولت کتاب هاتون یاد گرفتم که به خودم احترام بذارم، که خودم رو یک کم دوست داشته باشم. که این اَدِت معمولی بشم که الان هستم: زنی که هر روز صبح با اشتیاق پرده‌ها رو کنار می زنه، و هر شب هم با دل خوش می بنده.

اگر بعد از مرگ آنتوان عزیزم کتاب هاتون رو تو رگ هام تزریق می کردند این همه وقت از دست نمی دادم.

وقتی یک روز، که امیدوارم هرچه دیرتر سر برسه، به بهشت رفتید خدا بهترتون نزدیک خواهد شد و بهترتون خواهد گفت: «آقای بالزان، یک عالمه مردم می خوان برای کارهای نیکتون روی زمین ازتون تشکر کنن» و در بین این میلیون‌ها آدم اَدِت معمولی هم هست. اَدِت معمولی که ببخشید ولی طاقت نداشت تا اون وقت صبر کنه.

تازه نامه را تمام کرده بود که رودی مثل صائقه از اتاقی که با دوستش مغازه می‌کرد بیرون جست. انقدر عجله داشتند هرچه زودتر این خبر را به اُدت بدهند که به زحمت توانسته بودند یک شلوار و یک پیرهن مردانه نشان کنند. در اینترنت دیده بودند که بالتازار بالزان به زودی یک مراسم دیگر رونمایی کتاب در شهر نامور^۱ در نزدیکی آنجا برگزار می‌کند.

— این طوری خودت می‌تونی نامه‌ت رو بهش بدی!

بالتازار بالزان تنها به کتابفروشی شهر نامور نیامد، ناشرش نیز همراهش بود تا به او روحیه بدهد اما حضور ناشر بدتر افسرده‌اش کرده بود.

به خودش گفت:

— اگه ناشرم می‌خواد چند روزی همراه من باشه معنیش اینه که اوضاع خیلی خرابه.

منتقدها هم که همیشه مثل گرگ‌ها گله‌ای شکار می‌کنند، حملهٔ آلف پسیمز گله را رها کرده بود. آن‌هایی که تا آن وقت غیظ یا بی‌تفاوتیشان را نسبت به بالزان بروز نداده بودند دیگر هرچه دلشان می‌خواست می‌گفتند. حتا آن‌هایی که هرگز کتاب‌هایش را نخوانده بودند چشم دیدن موفقیتش را نداشتند. آن‌هایی هم که هیچ نظری نداشتند برای این‌که از قافله عقب نمانند در این بحث و جدل شرکت می‌کردند.

بالتازار بالزان قادر نبود جواب دهد: این کارها از او بر نمی‌آمد. اصلاً برای این رمان نویسی شده بود که سرود زندگی را سر دهد، زیبایی و

پیچیدگی‌اش را، از توهین بیزار بود و قادر به پرخاشگری نبود. اگر هم قرار بود عصبانانی شود به خاطر موضوعات مهم بود نه موضوع شخصی. پس تنها کاری که از او برمی آمد این بود که رنج بکشد و منتظر شود که این دوران بگذرد. برعکس ناشرش بی میل نبود از این هیاهوی مطبوعاتی به نفع خود بهره برد.

در شهر نامور تعداد خواننده‌هایی که منتظر بودند کمتر از بروکسل بود چون در طی چند روز بالتازار بالزان «اُملی» شده بود. برای همین نیز بالزان نسبت به کسانی که دل و جرأتی به خرج داده بودند و به سراغش رفته بودند رفتار مهربان‌تری داشت.

اُدت که نه روزنامه می خواند و نه برنامه‌های فرهنگی تلویزیون را می دید غافل بود که نویسنده‌اش چه روزگار سختی را می گذراند. لباسی آراسته ولی نه مانند دفعه پیش باب روز بر تن داشت و به اصرار رودی پیش از رفتن به کتابفروشی در کافه رو به رو گیللاس شراب سفیدی سرکشیده بود که به او شهامت بیشتری می بخشید. سرانجام اُدت لرزان در برابر بالتازار بالزان ظاهر شد.

— سلام. من رو یادتون می‌آد؟

— ا... بله... قبلاً همدیگر رو دیدیم... بذارید فکر کنم. بیینم...

پارسال بود مگه نه... می شه کمکم کنید؟

اُدت که نه تنها بهش بر نخورده بود بلکه خوشحال بود که بالتازار نمایش مضحک سه‌شنبه پیش را فراموش کرده است خیال نویسنده را راحت کرد:

— نه شوخی کردم. ما هیچ وقت همدیگر رو ندیدیم.

— آهان، خودم هم همین فکر رو می کردم وگرنه حتماً یادم می موند.

افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

— معمولی. اَدِت معمولی.

— ببخشید؟

— معمولی، اسمم «معمولی» است.

با شنیدن این اسم مسخره بالتازار بالزان گمان کرد دستش انداخته‌اند.

— عجب؟! اسم منحصر به فردیه، مگه نه...؟

— نه تو خانواده من.

اَدِت یک جلد دیگر برای امضا به او داد.

— می‌شه لطفاً فقط بنویسید «برای اَدِت»؟

— اَدِت؟

— آره پدر و مادرم در حقم سنگ تمام گذاشتن!

— این چه حرفیه، اَدِت که اسم قشنگیه...

— وای نه، وحشتناکه!

— ابدأ.

— چرا!

— این اسم پرستیه^۱.

— پرو...؟

— پر وست... «در جست‌وجوی زمان از دست رفته». اَدِت دو

کرلسی^۲، زنی که سوان^۳ عاشقش بود...

۱. Proust نویسنده قرن بیستم فرانسه که کتاب مشهورش «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» نام دارد.

۲. Odette de Crécy نام یکی از شخصیت‌های زن رمان «در جست‌وجوی زمان از دست رفته».

۳. Swann نام یکی از شخصیت‌های مرد رمان «در جست‌وجوی زمان از دست رفته».

— من فقط سگ کوچولوها را می‌شناسم که اسمشون اُدته. فقط سگ‌ها و من. تازه همه اسمم رو فراموش می‌کنن، شاید باید یک قلاده به گردنم بندازم و موهام رو هم فرفری کنم؟ نویسنده کمی به او نگاه کرد، مطمئن نبود گوشش‌هایش درست شنیده باشد و سپس زد زیر خنده. اُدت خم شد و آهسته پاکت نامه‌ای به او داد.

— بفرمایید این مال شماست. وقتی باهاتون حرف می‌زنم فقط دری‌وری می‌گم، برای همین براتون نامه نوشتم. اُدت در میان صدای پَر از کتابفروشی گریخت.

وقتی بالتازار با ناشرش در عقب ماشین به پاریس برمی‌گشت یک آن وسوسه شد که نامه را بخواند. اما وقتی کاغذ املی را دید که با گل سرخ مصنوعی و فرشته‌های فربه که شاخه‌های گل یاس در دست داشتند تزئین شده بود منصرف شد. واقعاً که، حق با آلف پیمز بود آدم وقتی برای زن‌های صندوقدار و آرایشگرها می‌نویسه حقیقه طرفدارهای این‌طوری هم داشته باشه. آهی کشید و نامه را در پالتوی پوستش گذاشت.

در پاریس جهنم در انتظارش بود. نه تنها همسرش، گریزان، انقدر سرگرم شغل و کارش بود که کوچک‌ترین همدردی با او نکرد بلکه متوجه شد که پسر ده ساله‌اش نیز در مدرسه مجبور شده است با بچه‌های دماغو که پدرش را مسخره می‌کردند دست به یقه شود. از هیچ طرف هم به او ابراز لطفی نمی‌شد، به‌خصوص از جانب اهل ادب، چه با هم تقصیر خودش بود چون با آن‌ها رفت و آمد نمی‌کرد. پس خود

را در آپارتمان درندشت جزیره سن لویی^۱ در جلوی تلفنی که زنگ نمی‌زد - این هم تقصیر خودش بود چون شماره‌اش را به کسی نمی‌داد - زندانی کرد و سعی کرد با واقعیت زندگیش روبه‌رو شود و به این نتیجه رسید که در زندگی شکست خورده است.

همسرش ایزابل^۲ هرچند زیبا اما سرد، انعطاف‌ناپذیر، جاه‌طلب و از خانواده‌ای ثروتمند بود و خیلی بیشتر از او به این محیط اراذل و اوباش عادت داشت - حتا هر دو روابط دیگری بیرون از چهارچوب روابط زناشویی داشتند و این دلیلی بود بر این که زندگی مشترکشان بیشتر به دلیل مصالح اجتماعی بود و نه عشق. درست است که بالتازار خانه‌ای در دل پایتخت داشت که باعث رشک خیلی‌ها بود اما واقعاً این خانه را دوست نداشت. هیچ چیز، پنجره، قفسه، مبل‌ها و تزئینات دیوارها را او انتخاب نکرده بود. یک طراح داخلی همه کارها را بر عهده گرفته بود. در سالن یک پیانوی بزرگ بود که هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد. فقط نشانه‌ای از زندگی مرفه بود و بس. دفتر کارش طوری تزیین شده بود که در مجله‌ها جلوه داشته باشد زیرا بالتازار ترجیح می‌داد در کافه بنویسد. می‌دانست که دارد در یک دکور زندگی می‌کند. بدتر این که این دکور به او تعلق نداشت.

پولش صرف چی شده بود؟ که نشان بدهد ترقی کرده است، که به سطحی از اجتماع دست یافته که به آن تعلق نداشت... با این همه مال و منال احساس نمی‌کرد ثروتمند است فقط تصویری از مرد ثروتمند ارائه می‌داد.

اما تاکنون با این که با این موارد آگاه بود هرگز از این بابت رنج

نمی‌برد زیرا به کارش ایمان داشت و این اعتقاد او را نجات می‌داد. اما این بار کارش نیز مورد حمله قرار گرفته بود... خودش نیز به شک افتاده بود... آیا واقعاً حتا یک رمان با ارزش نوشته است؟ آیا حسادت تنها دلیل این حملات بود؟ و اگر حق با کسانی باشد که محکومش می‌کنند چی؟

بالتازار آدمی شکننده و احساساتی بود و تعادل روانیش را در کار خلاق به دست آورده بود و در زندگی واقعی تعادلش را از دست می‌داد. به هیچ وجه نمی‌خواست که کشمکش‌های درونیش بر مردم آشکار شود. آیا واقعاً در آن حدی که دلم می‌خواست استعداد دارم؟ تا این که یک شب وقتی یک بنده خدایی از روی محبت به او خبر داد که زنش با آلف پیمز سر و سری دارد تصمیم گرفت به زندگیش خاتمه دهد.

وقتی خدمتکار فیلیپینی او را بیهوش یافت هنوز دیر نشده بود. در بخش فوریت‌های پزشکی او را به هوش آوردند و پس از چند روز مراقبت او را به بیمارستان اعصاب و روان منتقل کردند.

در آنجا بالتازار در سکوتی تسکین‌بخش فرو رفت. حتماً اگر اوضاع به ایسن منوال می‌گذشت پس از چند هفته سرانجام به روانپزشکان دلسوز و مهربانی که می‌کوشیدند از این رنج رهایش سازند پاسخ می‌گفت اما آمدن بی‌موقع زنش مسیر درمان را برهم زد.

هنگامی که صدای فلزی قفل در اتومبیل را شنید لازم نبود از پنجره نگاه کند تا مطمئن شود واقعاً خود ایزابل است که تانکش را در باغ پارک می‌کند. بالتازار مثل برق اسبابش را جمع کرد، پالتوش را برداشت، شیشه پنجره‌ای را که بر روی پله‌های خارجی باز می‌شد شکست، درحالی که به سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد مطمئن شد که کلید یدکی را به همراه دارد، به طرف اتومبیل ایزابل دوید و وقتی که ایزابل

سوار آسانسور می شد حرکت کرد.

پریشان چند کیلومتری راند. این که کجا می رفت هیچ اهمیتی نداشت. نمی خواست پیش دوست و آشنا برود، فکر این که باید به آن ها توضیح بدهد از این کار منصرفش می کرد.

کنار بزرگراه ماشین را نگه داشت، قهوه ای که در دست داشت مرز مقوای لیوانش را می داد که ناگهان متوجه برجستگی در جیب پالتویش شد.

از بیکاری نامه را باز کرد و وقتی دید که نه تنها کاغذ بی سلیقه بود بلکه نویسنده طرفدارش یک قلب قرمز رنگ با پر نیز بر آن افزوده بود، آهی کشید. اول بابی میلی نگاهی سرسری به نامه انداخت اما هنگامی که نامه را تمام کرد اشک در چشم داشت.

صندلی ماشین را عقب داد و بیست باری نامه را خواند، دیگر آن را از بر می دانست. هربار روح ساده و پرحرارت اِدت منقلبش می کرد. گویی که این کلمات مرهمی بر دردهایش بود.

«وقتی یک روز، که امیدوارم هرچه دیرتر سر برسه، به بهشت رفتید خدا بهتون نزدیک خواهد شد و بهتون خواهد گفت: «آقای بالزان، یک عالمه مردم می خوان برای کارهای نیکتون روی زمین ازتون تشکر کنن» و در بین این میلیون ها آدم اِدت معمولی هم هست. اِدت معمولی که ببخشید ولی طاقت نداشت تا اون وقت صبر کنه».

بالتازار هنگامی که احساس کرد از تأثیر تسکین دهنده این کلمات دارد کاسته می شود، ماشین را روشن کرد و تصمیم گرفت به سراغ نویسنده این کلمات برود.

آن شب اِدت معمولی مشغول درست کردن شیرینی مورد علاقه

دخترش سوهلن شکمو بود. دختر نوجوانی که با سیم دندانپزشکی در دهانش بی نتیجه برای یافتن کار از مصاحبه‌ای به مصاحبه دیگر می‌رفت. اُدت داشت سفیدی تخم مرغ را می‌زد و آهنگی زمزمه می‌کرد که زنگ در به صدا درآمد. دلخور از این که وسط کار مزاحمش شده‌اند، دستش را سریع پاک کرد و به خیال این که همسایه بغلی است بدون این که پیشبند نایلونیش را درآورد در را باز کرد.

وقتی بالتازار را از پا درآمده، از حال رفته، با ریش نتراشیده و ساک سفری پشت در یافت مدتی بی حرکت با دهان باز برجا ماند. بالتازار با هیجان پاکت نامه‌ای را که در دست داشت تکان می‌داد.

— شما این نامه رو برای من نوشتید؟

اُدت شرمنده خیال کرد که بالتازار قصد دارد سرزنشش کند.

— بله... ولی...

— آخی... پس پیداتون کردم.

بالتازار نفس راحتی کشید. اُدت بلا تکلیف نگاهش می‌کرد. بالتازار

ادامه داد:

— فقط از تون یک سؤال دارم. دلم می‌خواد جوابم رو بدین.

— بفرمایید.

— من رو دوست دارید؟

اُدت بدون تأمل جواب داد:

— بله.

بالتازار قدر این لحظه پرارزش را می‌دانست و منوجه نبود که این وضع برای اُدت معذب کننده است.

اُدت، معذب دستاتش را به هم می‌مالید و جرأت نمی‌کرد از آن چه فکرش را مشغول کرده بود حرف بزند. سرانجام طاقت نیامورد:

– تخم مرغ هام...

– ببخشید؟

– موضوع اینه که داشتم سفیدی تخم مرغ را می زدم و می دونید که اگر زیاد بمونه...

کلافه با دست حرکتی کرد که خراب شدن تخم مرغ را نشان می داد. بالتازار به قدری منقلب بود که متوجه منظور اِدت نمی شد.

– راستش یک سؤال دیگه هم داشتم.

– بفرمایید.

– می شه از تون پرسم؟

– بفرمایید.

– واقعاً؟

– بله.

بالتازار چشمانش را پایین انداخت و مانند بچهٔ خلافکاری که جرأت نمی کند به چشم کسی نگاه کند گفت:

– اجازه می دید چند روز پیش شما بمونم؟

– ببخشید؟

– فقط بگید آره یا نه.

اِدت منقلب دو ثانیه فکر کرد و با حالتی کاملاً طبیعی جواب داد:

– آره، اما تو رو خدا زود باشید تخم مرغ هام خراب می شه.

اِدت ساک سفری بالتازار را برداشت و بالتازار را به درون خانه برد.

بدین ترتیب بالتازار بالزان بدون این که کسی بداند در شهر

شارلوروا در خانهٔ اِدت معمولی که روزها فروشنده می کرد و شبها

کاردستی با پر درست می کرد مستقر شد.

شبى بالتازار پرسید:

— کار دستی با پر یعنی چه؟

— روی لباس های رقاصه پر می دوزم. مثلاً برای نمایش های کاباره هایی مثل «فولی برژر»^۱، «کازینو دو پاری»^۲ و غیره... درآمد مغازه کفاف زندگی رو نمی ده.

بالتازار با زندگی کاملاً متفاوت از زندگی خودش آشنا می شد. زندگی بدون افتخار، بدون پول، و با این حال سعادت مند.

اَدِت از یک موهبت بزرگ برخوردار بود: از موهبت شاد بودن. انگار در ته وجودش یک گروه موسیقی دائم در حال نواختن آهنگ های شاد و رقص آور بود. هیچ مشکلی او را از پا در نمی آورد. در برابر هر مشکلی به دنبال راه چاره می گشت. از آن جا که طبعی متواضع و ساده داشت و هیچ گاه فکر نمی کرد که استحقاق بیشتری در زندگی دارد، هرگز نیز احساس سرخوردگی نمی کرد. پس هنگامی که به بالتازار خانه اجری را که با مستاجرهای دیگر در آن زندگی می کرد نشان می داد توجه او را به اقامتگاه های صورتی به رنگ بستنی تابستانی، بالکن های پر از گل های مصنوعی، راهروهای تزیین شده با تور و شمعدانی و نقاشی های ملوانان چپق به دست جلب می کرد.

— آدم وقتی شانس زندگی در چنین جایی داره دیگه اصلاً دلش نمی خواد خونه اش رو عوض کنه. فقط مُرده تون از این جا می ره... این ساختمان یک بهشت کوچکه!

اَدِت با همه مردم مهربان بود و حتا با کسانی که با آنها هیچ سنخیتی نداشت رابطه خوبی برقرار می کرد و هرگز در پی قضاوت آدم ها

بر نمی آمد. در همسایگی او زن و شوهری اهل منطقه فلاماند^۱ زندگی می کردند که دائم در سالن های آرایشی پوست بدنشان را برنزه می کردند و با محافل نه چندان سالم آمد و شد داشتند. اُدت با آنها نیز روابط خوبی برقرار کرده بود. هم چنین با یک زن کارمند شهرداری که طبعی خشک و آمرانه و پر افاده داشت نیز رفت و آمد می کرد. با یک زن جوان بنگی که پنج تا بچه داشت و گاهی دچار حمله های عصبی می شد و به دیوار چنگ می انداخت نیز دستور آشپزی مبادله می کرد. خرید گوشت و نان را نزد آقای و بلپوت^۲ انجام می داد که مرد بازنشسته از کار افتاده نژادپرستی بود و اعتقاد داشت که هر چند آقای ویلپوت «مزخرف زیاد می گه» به هر حال آدمیزاده.

در خانواده اش نیز چنین رفتار سلند نظری داشت. اخلاق عبوس دخترش سوهلن که دوران سختی را می گذراند بیشتر عذابش می داد تا همجنس دوستی بی بندوبار پسرش رودی. از صبح تا شب سعی می کرد با ملایمت به دخترش کمک کند تا لبخند را بر لبانش بازگرداند، به او بگوید که صبور باشد، اعتماد به نفس داشته باشد و شاید هم با دوست پسرش پولو^۳ که یک انگل تمام عیار لال بدبو و شکمو بود و رودی «دمل» صدایش می کرد به هم بزند، اما سوهلن دائم مادرش را پس می زد. بالتازار را در این خانه کوچک پذیرفتند بدون این که از او سؤالی کنند انگار که پسر عموی مسافری بود که حق داشت از مهمان نوازی آنها بهره مند شود. بالتازار ناخود آگاه این برخورد را با رفتار خودش و زنش ایزابل مقایسه می کرد. هر بار که دوستی می خواست پاریس در خانه آنها مستقر شود ایزابل برآشفته می گفت

1. Flamand

2. Wilpute

3. Polo

«پس هتل برای چی درست شده!» و بعد به این دوستان بی تربیت می‌گفت که انقدر جایشان تنگ است که همه معذب می‌شوند.

از آن‌جا که کسی از او سؤالی نمی‌کرد بالتازار نیز از خود نمی‌پرسید آن‌جا چه می‌کند و چرا آن‌جا مانده است. چون لازم نبود توضیحی بدهد نیرویش را بازیافت و خودش نیز غافل بود که تا چه حد این تغییر فرهنگی و اجتماعی او را به اصل خودش نزدیک ساخته است.

بالتازار هرگز پدر و مادرش را نشناخته بود و همواره در خانواده‌هایی با درآمد کم زندگی کرده بود که از او مراقبت می‌کردند، مردم شریفی که برای چند سالی علاوه بر فرزندان خودشان بچه یتیمی را نیز به فرزندخواندگی می‌پذیرفتند. از همان نوجوانی با خودش عهد کرده بود که تحصیلات خوبی کند و به مدارج بالا برسد. می‌دانست که هویت واقعی‌اش را در کارهای فکری به دست خواهد آورد. به یاری کمک هزینه‌های تحصیلی زبان یونانی، لاتینی، انگلیسی، آلمانی و اسپانیولی را یاد گرفت، کتاب‌های کتابخانه‌های دولتی را باولع خواند تا با فرهنگ و باسواد شود و وارد یکی از بهترین مدارس عالی فرانسه شد «اکول نورمال سوپریور»^۱. چندین مدرک دانشگاهی نیز کسب کرد. با چنین موفقیت تحصیلی می‌بایست قاعدتاً شغلی قراردادی برای خود انتخاب کند، مثلاً مدرس دانشگاه شود یا در هیئت دولت کار کند، اما بالتازار متوجه شده بود که استعداد نویسنده‌گی دارد و تصمیم گرفت که زندگی خود را صرف نوشتن کند. عجیب این‌جاست که موضوع کتاب‌هایش برگرفته از سال‌های نخستین زندگی‌اش بود و نه محیط اجتماعی که به آن دست یافته بود. دلیل هماهنگی و موفقیت مردمی

آثارش و اکراه طبقهٔ روشنفکر نیز بی‌شک در همین نکته بود. و حالا که یکی از اعضای خانوادهٔ معمولی شده بود خوشی‌های سادهٔ گذشته‌اش را بازمی‌یافت، روابط عاری از جاه‌طلبی و خوشی زیستن در میان انسان‌های پرمحبت را. اما از خلال صحبت‌هایش با همسایه‌ها متوجه شد که برای ساکنین ساختمان او معشوق اَدِت شمرده می‌شود.

هنگامی که در گفت‌وگو با فیلیپ^۱ همسایهٔ بی‌بند و باری که یک سالن تربیت بدنی در گاراژ خانه دایر کرده بود از در انکار برآمد، فیلیپ به او گفت که بهتر است او را احمق فرض نکند:

— اَدِت سال‌هاست که هیچ مردی رو در خونه‌ش نیاورده. تازه درکت می‌کنم، چه عیبی داره آدم کمی خوش بگذرونه. اَدِت زن خوشگلیه. اگه به من هم راه می‌داد دست رد به سینه‌ش نمی‌زدم.

بالتازار مردد احساس کرد که اگر زیاد در صدد نفی برآید آبروی اَدِت را به خطر می‌اندازد و با سؤالات جدید به آوارتمان بازگشت.

— آیا بدون این‌که خودم متوجه باشم به اَدِت تمایلی دارم؟ هیچ وقت بهش فکر نکردم. از اون زن‌های باب میل من نیست... نمی‌دونم... زیادی... نه، اصلاً... بعدش هم، هم‌سن و سالیم... اگر هم تمایلی دارم طبیعتاً به زن‌های جوان‌تره... از طرفی هم این‌جا هیچ چیز عادی نیست. اصلاً این‌جا چکار می‌کنم؟

آن شب بچه‌ها به کنسرت موسیقی پاپ رفته بودند و بالتازار با اَدِت تنها بود و برای نخستین بار به چشم دیگری به اَدِت نگاه کرد.

اَدِت بلوز پشمی لطیفی پوشیده بود که به او می‌آمد و در زیر نور ملایم چراغ مشغول دوختن پر بر روی زرهٔ پارچه‌ای پولک‌دوزی بود.

به نظرش اُدت تو دل برو و ملیح آمد. قبلاً متوجه ملاحظت او نشده بود. شاید حق با فیلیپ باشه... چطور به فکرم نرسیده بود؟ اُدت احساس کرد نگاهش می‌کنند سرش را بلند کرد و به بالتازار لبخند زد. فضا خودمانی‌تر شد. بالتازار برای این‌که به اُدت نزدیک‌تر شود کتابش را کنار گذاشت و دو فنجان قهوه آورد.

– اُدت آرزوی شما چیه؟

– این‌که برم لب دریا.

– دریای مدیترانه؟

– چرا مدیترانه؟ این‌جا خودمون دریا داریم، شاید نه به اون قشنگی ولی کم تجمل‌تر و بی‌ادع‌تر. دریای شمال رو می‌گم.

بالتازار کنار اُدت نشست تا فنجان قهوه را بردارد و سرش را روی شانه او گذاشت. اُدت به خود لرزید. بالتازار جرأت بیشتری یافت و با انگشتانش بازو، شانه و گردن اُدت را نوازش کرد. اُدت می‌لرزید. سرانجام بالتازار لب‌هایش را پیش آورد.

– نه. خواهش می‌کنم.

– از من خوشتون نمی‌آد؟

– این چه حرفیه؟ ... معلومه که آره... با این حال نه.

– آنتوان؟ به دلیل خاطره آنتوان؟

اُدت سرش را پایین انداخت، اشکش را پاک کرد و با اندوهی عمیق انگار که به شوهر درگذشته‌اش خیانت می‌کند گفت:

– نه برای آنتوان نیست.

بالتازار گمان کرد که دیگر مانعی در کار نیست و لب‌هایش را بر روی لب‌های اُدت نهاد. بر روی گونه‌اش سوزش سیلی آبداری را حس کرد. سپس اُدت با حرکتی مخالف انگشتانش را سراسیمه بر روی

صورت او گذاشت تا نوازشش کند و درد سیلی را تسکین دهد.

— وای ببخشید، ببخشید.

— نمی فهمم، نمی خواهید...

— نمی خواستم اذیتتون کنم؟ وای نه، ببخشید.

— نمی خواهید با من بخوابید؟

سیلی دوم تنها پاسخ اذیت بود، سپس اذیت وحشت زده از مبل بلند شد، از سالن گریخت و دوید تا در اتاقش خود را محبوس کند.

آن شب را بالتازار در گاراژ فیلیپ گذراند و تصمیم گرفت آنجا را ترک کند و پیش از این در این شرایط احمقانه فرو نرود. با این حال پیش از حرکت سری به آرایشگاه رودی زد و یک دسته پول به او داد.

— مجبورم به پاریس برگردم. مادرت خسته است و آرزویش اینه که بره لب دریا. این پول رو بگیر و لطفاً یک خونه اونجا اجاره کن. و به خصوص هیچ وقت بهش نگو که من این کار رو کردم. بگو که پاداش گرفتی. باشه؟

و بدون این که منتظر جواب شود پرید در ماشین.

در مدت غیبتش از پاریس اوضاع رو به راه شده بود زیرا موضوعات دیگری توجه محافل ادبی را به خود جلب کرده بود. ناشرش مطمئن بود که بالتازار با گذشت زمان اعتماد خوانندگان و اصحاب مطبوعات را دوباره به دست خواهد آورد.

برای این که بازنش رو به رو نشود در ساعتی که می دانست زنش سرکار است سری به منزلش زد، برایش یادداشتی گذاشت تا از حال خود او را باخبر کند — اصلاً برایش اهمیت داشت؟ — چمدانی را پر از

رخت و لباس کرد و به منطقه ساووا^۱ رفت تا پسرش را ببیند که در آن جا برای تعطیلات زمستانی به سر می برد.

بالاخره همان دور و بر یک اتاق پیدا می کنم.

پسرش فرانسوا^۲ به محض این که او را دید دیگر حاضر نشد او را ترک کند. پس از چند روزی که با هم اسکی کردند بالتازار متوجه شد که باید غیبت طولانی خود را با عشق و حضورش جبران کند. از طرفی نیز متوجه اضطراب و شکنندگی مزمن روح پسرش شده بود. فرانسوا سعی می کرد شبیه بقیه گردد تا دیگران او را بپذیرند و در عین حال از این که نمی توانست خودش باشد رنج می برد.

— حالا که تعطیلات نزدیکه دلت می خواد به لب دریا بریم؟ با من و فقط من؟

به جای پاسخ پسرش خود را با فریادهای شادی در آغوشش انداخت.

در روز عید پاک آدیت برای نخستین بار رو به روی دریای شمال ایستاده بود. تحت تأثیر شکوه منظره روی ساحل نقاشی می کرد. بی کرانگی آب، آسمان، ساحل به نظرش تجملی می نمود که فراتر از امکانات زندگی او بود. احساس می کرد از موهبتی بهره مند شده است که لیاقتش را ندارد.

ناگهان در پشت گردنش احساس سوزشی کرد و با تمام وجود به یاد بالتازار افتاد. هنگامی که رویش را برگرداند بالتازار را دید که دست پسرش در دست روی تپه ساحلی قرار داشت.

۱. Savoie قسمت شمالی کوه های آلپ در فرانسه.

ملاقات دوباره‌شان عمیق اما ملایم بود زیرا هریک می‌کوشید دیگری را نیازارد.

— اِدت من پیش شما برگشتم برای این‌که پسرم احتیاج به درس داره. هنوز درس می‌دین؟

— درس چی؟

— درس خوشبختی.

انگار که حضور بالتازار و پسرش امری بدیهی بود، آن‌ها را در اتاق کتابخانه مستقر کردند و تعطیلات آغاز شد.

هنگامی که زندگی به مسیر عادی‌ش بازگشت اِدت احساس کرد که وقت آن رسیده است که در مورد سیلی‌ها به بالتازار توضیح دهد.

— من نمی‌خوام با شما بخوابم چون می‌دونم که با شما زندگی نخواهم کرد. شما در زندگی من یک رهگذرید. از یک در وارد شدید و از در دیگر هم خارج شدید.

— ولی برگشتم.

— دوباره می‌بین... احمق نیستم، خوب می‌دونم که آینده مشترکی بین بالتازار بالزان نویسنده بزرگ پاریسی و اِدت معمولی فروشنده شارلوروا نمی‌تونه وجود داشته باشه. دیگه خیلی دیر شده. شاید اگه بیست سال کمتر داشتیم...

— سن و سال هیچ ربطی نداره به...

— چرا. سن و سال معنیش اینه که زندگی ما بیشتر پشت سرمونه تا جلومون، معنیش اینه که شما یک زندگی برای خودتون درست کردید و من یک زندگی دیگه. پاریس — شارلوروا، پولدار — بی‌پول. زندگی‌های تعیین شده... دیگه دیر شده. می‌تونیم در زندگی با هم برخورد کنیم ولی ملاقاتی در کار نیست.

بالتازار خودش هم خوب نمی دانست از اُدت چه انتظاری دارد. اما خوب می دانست که به او احتیاج دارد.

اما از این حرف‌ها گذشته درست بود که ماجرایشان هیچ سروته نداشت. شاید حق با اُدت بود که نمی خواست وارد ابتذال ماجرای عاشقانه شوند. ولی چه بسا اُدت اشتباه می کرد... اُدت تن و خواسته‌های خودش را انکار می کرد و پس از مرگ شوهرش خود را محکوم به بیوگی بی معنی کرده بود. بالتازار به خصوص شبی که ناگهان در خانه ماهیگیر به رقص برخاستند متوجه این نکته شد. اُدت خود را به آهنگ رقص سامبا سپرده بود، گویی این موسیقی رهایش کرده بود و به طرز شهوتناک، شیطنت‌آمیز و طنازی به رقص برآمده بود. از حرکاتش زنانگی شهوت‌آمیز و گستاخانه‌ای مشاهده می شد که معمولاً بروز نمی داد.

در شب مهتابی اُدت به او اعترافی زیرکانه کرد:

— ببینید بالتازار من عاشق شما نیستم.

— اِ؟

— نه، من عاشق شما نیستم شما رو دوست دارم.

برای بالتازار این اظهارات قشنگ‌ترین اظهار محبتی بنود که در زندگی شنیده بود. حتا زیباتر از جملاتی که در کتاب‌هایش خلق کرده بود.

بالتازار به جای جواب پوشه‌ای از جنس پوست سوسمار به اُدت داد که در آن آخرین کتابش که همان‌جا نوشته بود قرار داشت.

— اسم این کتاب رو می دارم «سعادت دیگری»؛ داستان آدم‌هایی است که به دنبال خوشبختی هستن و پیداش نمی کنن. اگر در این راه

شکست می‌خورن برای اینه که از خوشبختی مفهومی در ذهن دارن که از دیگران برگرفته‌اند و با واقعیت آن‌ها همخوانی ندارد. مثل پول، قدرت، ازدواج موفق، معشوقه‌های خوش‌اندام، ماشین کورسی، آپارتمان‌های بزرگ دو طبقه در پاریس، خانه زمستانی در منطقهٔ مژو^۱ و ویلای تابستانی در سن - تروپز^۲. مفاهیم قراردادی. این آدم‌ها علی‌رغم موفقیتشون خوشبخت نیستن چون خوشبختی دیگران رو زندگی می‌کنن، خوشبختی از نظر سایرین. این کتاب رو مدیون شما هستم. اولش رو بخونین.

اِدت در زیر نور شمع صفحهٔ اول را خواند. نوشته بود: «برای اِدت». احساس کرد که از سبک بالی در آسمان پرواز می‌کند و سرش به ماه می‌خورد. چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد. نفس عمیقی کشید، دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:

— آروم باش اِدت، آروم باش.

حتا اگر آن شب با هم دوستانه روبوسی کردند و به هم شب به خیر گفتند، بالتازار فکر می‌کرد که دیگر قاعدتاً به زودی با هم رابطهٔ عاشقانه‌ای برقرار خواهند کرد.

اما فردای آن روز در بازگشت به خانه، ملاقات غیرمنتظره‌ای در انتظارش بود. فرانسوا، رودی و سوهلن گردشی با دو چرخه تدارک دیده بودند و در بازگشت بالتازار زن و ناشرش را دید که در سالن انتظارش را می‌کشیدند.

هنگامی که ایزابل را دید متوجه شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و چیزی نمانده بود که عصبانیتش را سر او خالی کند. اِدت مانع شد.

— عصبانی نشین. من به تنهایی این ملاقات رو ترتیب دادم. بشینید. و یک شیرینی بردارید. خونگه. من می‌رم نوشیدنی بیارم.

آن‌چه بعد اتفاق افتاد از نظر بالتازار به واقعیت نمی‌ماند. به نظرش می‌رسید که کابوس می‌بیند و اُدت نقش خانم مارپل^۱ را در پایان تحقیقات جنایی انجام می‌دهد. مانند خانم مارپل، اُدت همه شخصیت‌های رمان پلیسی را دور میز چای و شیرینی گردآورده بود تا ماجرا را توضیح دهد و نتیجه‌گیری کند.

— بالتازار بالزان با کتاب‌هایش خیلی به من کمک کرده است. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم دینم رو بهش ادا کنم تا این‌که از قضا چند هفته پیش به خانه من پناه آورد. به زودی هم باید به پاریس برگرده برای این‌که با شهرت و سن و سالی که داره نمی‌تونه در شارلوروا برای خودش زندگی دیگه‌ای بسازه. اما جرأت نمی‌کنه برای این‌که اولاً خجالت می‌کشه و ثانیاً می‌ترسه.

اُدت رویش را به طرف ایزابل کرد که به نظر می‌رسید در مورد کلمه «ترس» با او موافق نیست و گفت:

— ترس از شما خانم. چرا؟ برای این‌که انقدر که لازمه تحسینش نمی‌کنین. شما باید به شوهرتون افتخار کنین، اون باعث خوشبختی هزارها نفر شده. درسته که در بین این آدم‌ها منشی‌های جزء کارکنان دون‌پایه‌ای مثل من هم وجود داره، اما اتفاقاً نکته مهم همینه. این‌که کسی بتونه امثال من رو جذب کنه، منقلبمون کنه، مایی که اهل کتاب نیستیم، مایی که مثل شما باسواد نیستیم، خودش نشون می‌ده که بیشتر از بقیه استعداد داره. خیلی بیشتر! چون می‌دونین خانم، اَلَف پیمز هم شاید

۱ Marple، زن کارگاه قهرمان داستان‌های آگاتا کریستی که همواره در پایان داستان شخصیت‌ها را در محفل گرد می‌آورد و یرده از راز قتل می‌گشاید.

کتاب‌های فوق‌العاده می‌نویسه اما باید یک فرهنگ لغات و یک قوطی قرص آسپیرین دم دستم بذارم تا از نوشته‌هاش سردر آرم. اون یک افاده‌فروشه که فقط برای آدم‌هایی می‌نویسه که اندازه اون کتاب خونندن.

اِدِت یک فنجان چایی به ناشر تعارف کرد و با نگاه غضبناکی گفت: شما هم آقا بیشتر از این‌ها باید از نویسنده‌تون در برابر آدم‌های پاریس که بهش توهین می‌کنن و دلش رو می‌شکنن دفاع کنین. آدم وقتی شانس می‌آره و با جواهرهایی این‌چنینی برخوردار می‌کنه قدرشونو می‌دونه. اگه نه بهتره کارتونو عوض کنین آقا! از این شیرینی لیمو بفرمایید خودم مخصوصاً درست کردم.

ناشر وحشت‌زده اطاعت کرد. اِدِت دوباره به طرف ایزابل بالزان برگشت:

— فکر می‌کنین که دوستتون نداره؟ که دیگه دوستتون نداره؟ شاید اون هم همین فکر رو می‌کنه... ولی با این حال من متوجه چیزی شدم، متوجه عکستون. دائم عکستون باهاشه.

ایزابل که تحت‌تأثیر صداقت و صفای باطن اِدِت قرار گرفته بود، سرش را پایین انداخت و با صداقت گفت:

— بارها به من خیانت کرده...

— ای بابا، خانم اگه فکر می‌کنین که یک مرد نباید با کس دیگه‌ای گاهی سر و سری داشته باشه و نه گاهی یک‌سری به‌جاها دیگه بزنه باید یک سگ بگیرین نه یک مرد! تازه سگم رو هم باید به لونه‌ش زنجیر کنین. من خودم با این‌که آنتوانم رو انقدر دوست داشتم و بیست سال بعد هم دوست دارم حدس می‌زدم که گاهی پنجه‌هاش رو روی زن دیگه‌ای هم می‌داشت، زن‌هایی که با من فرق می‌کردن، شاید خوشگل‌تر، یا شاید تنها با بویی متفاوت. به هر حال اون‌چه مهمه اینه

که تو بغل من مُرد. در آغوش من و درحالی که به من نگاه می کرد. و این هدیه من برای همیشه...

سعی کرد با عواطفی که ناخواسته او را دربر گرفته بود مبارزه کند. به خود مسلط شد و ادامه داد:

– بالتازار بالزان پیش شما برمی گرده. تمام سعی خودم رو کردم تا رو به راهش کنم، برای شما سر حالش بیارم، برای این که لبخند به لبش برگرده، بخنده، برای این که راستش رو بخواین مردهای این طوری رو، به این خوبی، با این استعداد، انقدر بی دست و پا، انقدر دست و دلباز، نمی شه گذاشت غرق شن. تا دو روز دیگه من به شارلوروا برمی گردم، می رم مغازه سرکارم. نمی خوام کارم رو از دست بدم.

بالتازار با نگاهی دردآلود به ادت می نگریست که در پیش چشمان همه کتاب داستان عاشقانه شان را پاره می کرد. از این که چنین چیزی را به او تحمیل می کرد از او آزرده و متنفر بود. به نظر می رسید که ادت حالتی مغشوش، سرگشته، دیوانه وار به خود گرفته بود اما می دانست که نمی تواند مانعش شود. اگر ادت تصمیم گرفته بود که این گونه اتفاق بیفتد مسلماً از تصمیمش بر نمی گشت. پیش از حرکت بالتازار و ایزابل مدتی در میان تپه های شنی گردش کردند. هیچ یک گمان نمی کرد قادر باشد زندگی دوباره ای با دیگری آغاز کند اما به خاطر فرانسوا تصمیم گرفتند سعی کنند.

هنگامی که به خانه ماهیگیر برمی گشتند آمبولانسی از مقابلشان رد شد که با فریادش هوای او را می شکافت: ادت دچار سکتۀ قلبی شده بود.

تا وقتی که زندگی ادت به تار مویی بند بود همه در کنارش در

بلیکنِبِلِک^۱ باقی ماندند. پس از این که گروه پزشکی خبر داد که دیگر زندگیش در خطر نیست ناشر، ایزابل و پسرش به پاریس بازگشتند. بالتازار اجاره ویلای ساحلی را تمدید کرد. به رودی و سوهلن رسیدگی کرد و از آنان خواست که به مادرشان نگویند که بالتازار آنجا مانده است.

— بعداً... وقتی حالش بهتر شد...

بالتازار هر روز بچه‌ها را به بیمارستان می‌برد و روی یک صندلی در میان گیاهان سبز، مادر بزرگ‌هایی که لباس خانه بر تن داشتند، و بیمارانی که سرم در دست پر سه می‌زدند منتظر می‌ماند.

سرانجام اِدِت نیرو، رنگ و رو، و حواسش را بازیافت و از این که کسی عکس آنتوان را بالای سرش گذاشته است حیرت کرد.

— کی این کار رو کرده؟

بچه‌ها اعتراف کردند که کار بالتازار است زیرا او همراه آن‌ها در بلیکنِبِلِک مانده بود تا مانند یک پدر از آن‌ها نگهداری کند.

از انقلابی که در درون اِدِت در گرفت، از رقص آشفته دستگاهی که علائم آهنگ ضربان قلب را اندازه می‌گرفت، بچه‌ها فهمیدند که بالتازار حق داشت می‌خواست منتظر بهبودی کامل اِدِت شود. هم‌چنین پی بردند که اولین حمله اِدِت نیز هنگامی به او دست داد که بالتازار را از خود راند و قلبش تاب نیاورده بود.

فردای آن روز بالتازار منقلب مانند پسر پانزده ساله‌ای وارد اتاق اِدِت شد. دو دسته گل در دست داشت.

— برای چی دو تا دسته گل؟

– یکی از طرف من، یکی از طرف آنتوان.

– آنتوان؟

بالتازار کنار تخت اُدت نشست و با ملایمت عکس آنتوان را نشان داد.

– من و آنتوان دوست‌های خوبی شدیم. اون من رو قبول کرده. فکر

می‌کنه انقدر شمارو دوست دارم که استحقاق احترامش رو داشته باشم.

وقتی بهتون حمله قلبی دست داد بهم اعتراف کرد که اول خوشحال

شده بود چون فکر می‌کرد دارین می‌رین پیش اون. ولی بعد از این‌که

چنین فکر خودخواهانه‌ای کرده از خودش بدش اومد. الان که حالتون

بهتر شده برای شما و بچه‌ها خیالش راحت.

– دیگه چی گفت؟

– می‌ترسم اگه بگم خوشتون نیاد...

بالتازار با احترام سرش را به طرف اُدت خم کرد و زمزمه کرد:

– شمارو دست من سپرده...

اُدت دگرگون و عمیقاً منقلب در سکوت آغاز به گریستن کرد. با این

حال به شوخی گفت:

– عقیده من رو نپرسید؟

– آنتوان؟ نه. می‌گفت که آدم یک‌دنده‌ای هستین.

بالتازار کمی بیشتر خم شد و بالحن مهربانی از صمیم دل گفت:

– بهش گفتم... که من یکی موافقم.

سرانجام لب‌هایشان بر روی هم قرار گرفت.

فوراً دستگاه‌های بیمارستان به لرزه افتاد، آژیری به صدا درآمد که

کارکنان بیمارستان را به کمک می‌طلبید، قلبی به طپش درآمد بود.

بالتازار لبانش را از لبان اُدت جدا کرد و در گوش اُدت زمزمه کرد:

– آروم باش اُدت، آروم باش.

تقلبی

می‌توان گفت که دو اِمه فاوار^۱ وجود دارد، یک اِمه قبل از جدایی و یکی بعد از جدایی. هنگامی که ژرژ^۲ به او خبر داد که ترکش می‌کند، چند دقیقه‌ای طول کشید تا اِمه مطمئن شود کابوس نمی‌بیند و کسی سر به سرش نمی‌گذارد. واقعاً این حرف‌های او بود؟ حقیقتاً روی سخنش با اِمه بود؟ وقتی خوب مطمئن شد که واقعیت دارد و این ضربه نثار او شده است، سعی کرد مطمئن شود که هنوز نفس می‌کشد یا نه. این کار وقت بیشتری لازم داشت چون دیگر قلبش نمی‌زد، خون رگ‌هایش از جریان ایستاده بود، سکوت سردی مانند مرم‌ر اعضای بدنش را از کار انداخته بود، پلک‌هایش خشک شده بود و به سختی پلک می‌زد... اما حرف‌های ژرژ همچنان در گوشش بود:

— عزیزم درک می‌کنی دیگه نمی‌تونم این وضع رو ادامه بدم. هر چیزی پایانی داره.

قیافه ژرژ جلوی نظرش بود، زیر بغل پیراهن مردانه‌اش از عرق جا انداخته بود. بوی ژرژ هنوز در مشامش بود، این بوی دلپذیر، بوی

مردانه، بوی صابون و لباس زیر آمیخته با عطر گل اسطوخودوس ... امه حیرت زده و حتا کمی مایوس متوجه شد که هنوز زنده است.

ژرژ ملایم، سمج، با ادب، پشت سر هم جملاتی را به زیان می آورد که پاسخگوی دو خواسته متناقض بود: این که هم رفتنش را به اطلاع امه برساند و هم وانمود کند که این امر مهمی نیست.

— ما با هم خیلی خوشبخت بودیم. بزرگترین سعادت زندگی ما رو مدیون تو هستیم. حتم دارم که در لحظه مرگم به تو فکر خواهم کرد. با این حال من رئیس یک خانواده ام. اگه مردی بودم که جا خالی می کرد، مردی که به تعهداتش پشت پا می زد و زن، بچه، نوه رو مثل آب خوردن رها می کرد باز هم دوستم داشتی؟

امه دلش می خواست نعره بزنه «آره، این طوری دوستت داشتم، حتا از همان روز اول منتظر چنین چیزی بودم»، اما مثل همیشه حرفی نزد. اذیتش نکنم. مخصوصاً مواظب باشم اذیت نشه. خوشبختی ژرژ در نظر امه مهم تر از خوشبختی خودش بود. بیست و پنج سال آزرگاری که عاشق ژرژ بود همواره خودش را فراموش کرده بود.

ژرژ ادامه داد:

— ز من همیشه فکر می کرد عمر مون را در جنوب فرانسه به پایان می رسونیم. چون تا دو ماه دیگه باز نشسته می شم. در شهر کن یک خانه ویلایی خریدیم. این تابستان اسباب کشی می کنیم.

امه از اصطلاح «عمر مون را به پایان می رسونیم» بیشتر از موضوع رفتن ژرژ جفا خورد. در حالی که ژرژ برای معشوقه اش زندگی خانوادگی را بسان زندان تصویر کرده بود، امه با این چند کلمه

«عمرمون را به پایان می‌رسانیم» دریافت که ژرژ در زندگی دیگری که امه در آن راه نداشت همچنان خود را شوهر و پدر بچه‌ها قلمداد می‌کرد.

«عمرمون!» پس امه فقط یک پرانتز، یک حاشیه در زندگی او بود. «عمرمون!» حتا اگر ژرژ در گوشش کلمات عاشقانه زمزمه کرده بود، حتا اگر تنش همواره به تن او نیاز داشت، امه همچنان برای او یک هوا و هوس زودگذر باقی مانده بود. «عمرمون»!

سرانجام آن زن دیگر، زن رقیب، منفور، ترسناک پیروز شده بود! آیا خودش خبر داشت؟ می‌دانست که وقتی با شوهرش در شهر کن مستقر می‌شوند پشت سرش زنی حیران، بی‌رمق و پریشان باقی می‌گذارد، زنی که بیست و پنج سال تمام آرزو داشت جایش را بگیرد و حتا تا چند دقیقه پیش نیز این آرزو را در دل می‌پروراند؟

— عزیزم جواب بده، آخه یک چیزی بگو...

امه به او با چشم‌های از حدقه درآمده خیره شد. چی؟ ژرژ زانو زده؟ دست‌ها رو نوازش می‌کنه؟ چی تو سرشه؟ شکی نیست که الان می‌زنه زیر گریه... اون همیشه قبل از من به هق‌هق می‌افته... اعصاب خرد کنه، هیچ وقت نمی‌تونم دلش رو نرم کنم چون باید اول اون رو تسکین بدم. کار راحتی، آدم هر وقت به نفعشه رفتار مردانه داره و هر وقت دلش خواست رفتار زنانه.

امه به این مرد شصت ساله پایین پایش نگریست و ناگهان احساس کرد این مرد برایش کاملاً غریبه است. اگر بخش منطقی مغزش به او یادآوری نکرده بود که او ژرژ است، همان مردی که مدت بیست و پنج سال می‌پرستید، حتماً بلند می‌شد و فریاد می‌زد: «شما کی هستید؟ خونه من چکار می‌کنید؟ و کی به شما اجازه داده به من دست بزنید؟»

در این لحظه بود، لحظه‌ای که امه احساس کرد ژرژ عوض شده است که خود او هم تغییر کرد. بالای سر این کرم مو رنگ کرده که غر می‌زد و زانو و دستش را تف مالی می‌کرد امه فاوار به امه فاوار دیگری تبدیل شد. زن بعدی. زنی که دیگر به عشق اعتقاد نداشت.

در ماه‌های بعد مسلماً بین امه قدیمی و امه جدید رفت و آمدهایی صورت گرفت - مثلاً پس از این که یک بار قصد خودکشی کرد دوباره با او هماغوش شد، ولی به هر حال در ماه اوت هنگامی که ژرژ اسباب‌کشی کرد امه جدید بر امه قدیمی مسلط شده بود. از آن هم بهتر: امه قدیمی را کشته بود.

امه با بهت و حیرت به گذشته‌اش می‌اندیشید.

چطور باور کرده بودم دوستم داره؟ اون فقط دنبال یک معشوقه زیبا، مهربان و احمق بود.

زیبا، مهربان و احمق ...

زیبا، امه زیبا بود. تا وقت جدایشون همه این را به او می‌گفتند به جز خودش ... چون مانند خیلی از زنها امه از آن نوع زیبایی که دلش می‌خواست و تحسین می‌کرد بهره نبرده بود. کوتاه قد، لاغر، با سینه‌های ظریف به زن‌های غول‌پیکر با اندام گرد و پُر رشک می‌برد و قد و لاغریش باعث عقده‌اش شده بود. پس از جدایی برای خودش تحسین بیشتری قائل شد و به نظرش آمد که «از سر هر مردی زیاده».

اما مهربان؟ بله امه مهربان بود. مهربانی‌اش از این رو بود که برای خودش ارزشی قائل نبود و خودش را دست‌کم می‌گرفت. تک دختر مادر بود که هرگز هویت پدرش را بر او آشکار نکرد و دائم به او سرکوفت می‌زد. از دنیای مردها بی‌خبر بود. در نتیجه هنگامی که

به عنوان منشی در شرکتی که ژرژ اداره می‌کرد استخدام شد، نتوانست در برابر این مردی که از او مسن‌تر بود مقاومت کند. مردی که در نظر این باکره معصوم هم پدر بود و هم معشوق. پس رمانتیسیم و خیال‌پردازی چه می‌شود؟ به نظر امه دوست داشتن مردی که نمی‌توان با او ازدواج کرد به مراتب زیباتر می‌نمود...

احمق؟ در وجود امه هم مانند هر انسانی حماقت و ذکاوت در قسمت‌های مختلفی می‌زیستند، و گاهی از او زنی درخشان و باهوش و گاهی احمق می‌ساختند. اگر در زمینه کاری و حرفه‌ای لایق بود، هنگامی که وارد زمینه احساسی می‌شد ساده‌لوح و خرفت می‌گشت. صدها بار همکارهایش به او توصیه کردند با این مرد قطع رابطه کند و صدها بار او سرخوشانه از آنها اطاعت نکرد. آنها درباره عقل با او سخن می‌گفتند؟ او هم از این‌که با زبان دل به آنها پاسخ می‌گفت به خود می‌بالید.

طی بیست و پنج سال در زندگی روزمره کاری با هم شریک بودند، اما هرگز زندگی روزمره زناشویی نداشتند! گریزهایشان نیز به همین دلیل زیباتر و با ارزش‌تر بود. اگر گاهی در سرکار نوازش‌های زودگذری نصیبش می‌شد، شب‌ها در خانه‌اش از این نوازش‌ها خبری نبود، مگر به ندرت آن هم به بهانه جلسات اداری تمام نشدنی. در این بیست و پنج سال زندگی دو نفره‌شان فرصت نیافته بود فرسوده شود. ژرژ پس از سه ماه که از اقامتش در جنوب فرانسه گذشت، شروع کرد به نامه‌نگاری. هر هفته نامه‌هایش پرشورتر و عاشقانه‌تر می‌گشت. از اثرات دوری بود؟

امه جواب نامه‌هایش را نداد. چون نامه‌ها به امه قدیمی فرستاده می‌شد ولی امه جدید آن را دریافت می‌کرد. و امه جدید بدون این‌که

احساساتی شود نتیجه گرفت که ژرژ لابد در کنار زنش کسل شده است. امه با اکراه و بیزاری صفحات نامه را می خواند که در آن گذشته زیباتر تصویر شده بود.

این بازنشسته هم داره هذیان می گه! آگه به این صورت پیش بره تا سه ماه دیگه انگار در شهر ورون زندگی می کنیم و اسممون هم رومئو و ژولیته!

امه کارش را ادامه داد، به نظرش مدیر جدید مردی مضحک می آمد - به خصوص وقتی به او لبخند می زد - و شروع کرد شدیداً ورزش کند. این زن چهل و هشت ساله که ژرژ چون خودش بچه داشت مانع بچه دار شدنش گشته بود، تصمیم گرفت که حسرت بچه را از سر به در کند.

- که چی بشه؟ واسه این که بهترین سال های عمرم رو از من بدزدن، قلبم رو بمکن. یک روز هم غیبتشون بزنه و تنهاتر ولم کنن؟ نخیر، خیلی ممنون. تازه باز هم به این کره زمین گندیده از آلودگی و حماقت بشری آدم اضافه کنم که چی بشه؟ آدم باید واقعاً ابله یا غافل باشه تا بچه درست کنه.

شرکتی که امه در آن کار می کرد با مشکل مواجه شد. همه افسوس آقای ژرژ مدیر قبلی را می خوردند. اصلاحاتی پیش آمد، طرح های اجتماعی در نظر گرفته شد و امه فاوار در سن پنجاه سالگی از کار بیکار شد.

امه بین دوره های کارآموزی و آموزش های بچه گانه دست و پا می زد و سعی می کرد کم کم برای خود کار دیگری دست و پا کند. از طرفی با

مشکلات مالی نیز مواجه بود. بدون ناراحتی صندوقچه جواهراتش را نزد یک جواهر فروش برد.

— خانم امیدوارید چقدر پول دستتون بیاد؟

— چه می دونم، شما چی می گید؟

— موضوع اینه که... هیچ چیز قیمتی تو این ها نیست. جواهراتتون همه کم ارزش هستن، هیچ سنگ قیمتی یا طلائی عیار بالایی توشون نیست، هیچی که بشه...

— خودم حدس می زدم، چون اون این ها رو به من هدیه کرده.

— اون؟

— اون مردی که ادعا می کرد مرد زندگی منه. مثل فاتحان اسپانیایی به سرخپوست های آمریکایی اون هم بهم خنزر پنزر هدیه می کرد. تازه می دونین چی؟ انقدر پیه بودم که خوشم هم می اومد. پس می گید هیچ ارزشی نداره؟

— نه زیاد.

— آدم رذلی بود مگه نه؟

— نمی دونم خانم. درسته که آدم وقتی زنی رو دوست داره...

— خب؟

— آدم وقتی زنی رو دوست داره از این جواهرات بهش نمی ده.

— خب می بینید که! خودم هم مطمئن بودم.

امه پیروز شده بود. اما فروشنده فقط جمله ای را تکرار کرده بود که همیشه می گفت تا مشتری ها را متقاعد کنم که جواهر قیمتی تری بخرند.

امه وقتی از مغازه بیرون آمد فقط سه اسکناس ناقابل دستش بود با این حال قلبش از خوشی پر می کشید. یک کارشناس تأیید کرده بود که

ژرژ یک آشغال تمام عیار است. همین که امه به خانه رسید. در گنج را باز کرد و در اسباب‌هایش دنبال هدیه‌های ژرژ گشت. نه تنها غنیمت‌هایش ناچیز بود، کیفیتشان نیز باعث خنده امه شد. یک پالتو از پوست خرگوش، لباس زیرهای نایلونی، یک ساعت به بزرگی یک قرص اسپیرین، یک دفترچه چرمی بدون مارک که هنوز بوی بزغاله می‌داد، یک کلاهی که فقط برای مراسم عروسی در دربار انگلستان می‌شد آدم سرش بذاره، یک شال ابریشمی که کاغذ مارکش بریده شده بود، لباس زیرهای کائوچویی سیاه‌رنگ.

امه خودش را روی تخت انداخت. نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند. پس به سرفه اکتفا کرد. تمام غنیمت یک عشق بیست و پنج ساله همین بود! گنج و غنیمت جنگش ...

برای این که کمتر احساس بدبختی کند، انزجارش را متوجه خودش کرد. ژرژ به بهانه این که با خرج‌های منظم و توجیه‌ناپذیر توجه زنش را جلب نکند، هرگز با امه دست و دل‌باز نبود. دست و دل‌باز؟ چی دارم می‌گم؟ عادی. حتا عادی هم نبود. آره یک خسیس درست و حسابی! و منی که بهش افتخار می‌کردم! منی که به خودم می‌بالیدم که برای پولش دوستش ندارم! چه الاغی بودم! خیال می‌کردم با این کارها دل عاشقم رو به وجد می‌آرم درحالی که فقط خیال آدم کینسی رو آسوده می‌کردم!

هنگامی که برای غذا دادن به مرغ عشق‌هایش به سالن می‌رفت، در برابر تابلوی بالای قفس نر نمی‌کرد و کم مانده بود از شدت عصبانیت خفه شود.

– تابلوی پیکاسوی^۱ من! این دیگه بهترین دلیله بر این که تا چه حد من رو احمق فرض می‌کرد.

تابلوی نقاشی با شکل‌های نامنظم، پازل‌گونه که ترکیبی بود از چهره‌ای با چشمی در یک طرف، بینی بالای چشم، یک گوش وسط پیشانی. مثلاً قرار بود این نقاشی زنی را با فرزندش تصویر کند. قیافه زُرژ آن روزی که این تابلو را می‌آورد عجیب نمی‌نمود؟ زُرژ با رنگ‌پریده، لب‌های کبود، صدای بریده بریده تابلو را با دستی لرزان به طرفش برده بود:

– بفرما، دارم جبران می‌کنم. دیگه نمی‌شه گفت که حتا یک‌بار هم با تو دست و دلباز نبودم.

– این چیه؟

– یک تابلوی پیکاسو.

امه پارچه محافظ تابلوی نقاشی را برداشت، تابلو را تماشا کرد و برای این که باور کند تکرار کرد:

– یک تابلوی پیکاسو.

– آره.

– یک پیکاسوی اصل؟

– آره.

امه جرأت نمی‌کرد واقعاً به آن دست زند، می‌ترسید که یک حرکت ناشیانه باعث شود تابلو محو شود. تته پته کنان گفت:

– یعنی ممکنه؟... چطور به دستش آوردی؟

– بین خواهش می‌کنم درباره این موضوع هیچ وقت ازم سوال نکن.

۱. Picasso ۱۹۷۳ - ۱۸۸۱ نقاش و مجسمه‌ساز منهور اسپانیایی که آثارش از ارزش و اهمیت والایی برخوردار است.

در آن وقت امه این خودداری را حمل بر نجابت مردی کرده بود که از جانش مایه گذاشته بود تا به زنی هدیه‌ای تقدیم کند. بعدها وقتی حالت وحشت زده ژرژ را به خاطر می آورد لحظه‌ای به این فکر هذیان‌آمیز افتاد که مبادا ژرژ آن را دزدیده باشد. با این حال به نظر می‌رسید ژرژ از هدیه‌اش بسیار به خود می‌بالد... چه بسا که شرافتمندانه به دست آمده بود.

ژرژ برای حفاظت از تابلو از امه خواست به همه بگوید تابلو تقلبی است.

— عزیزم درک می‌کنی که! به عقل جور در نمی‌آید یک منشی جزء که در برجی با اجاره متوسط زندگی می‌کند یک تابلوی پیکاسو داشته باشد. همه بهت می‌خندند.

— حق با توست.

— تازه بدتر. اگر حقیقت رو بفهمن حتماً ازت می‌دزدنش. حرفم رو باور کن تا وقتی ازش جدا نشدی بهترین بیمه‌اینه که به همه بگی تقلبیه.

بدین ترتیب امه به معدود کسانی که وارد آپارتمانش شده بودند درباره تابلو به شوخی و خنده گفته بود: «این هم پیکاسوی من. البته تقلبیش».

اما الان با گذشت زمان می‌فهمید که ژرژ با این کلکش دست شیطان را از پشت بسته بود؛ مجبورش کرده بود که به همه بگوید تقلبی است تا تنها خودش و تنها خودش باور کند که اصل است!

با این حال طی هفته‌های بعد احساس متناقضی داشت: از طرفی مطمئن بود که کلاه سرش رفته است و از طرفی هنوز امیدوار بود اشتباه کرده باشد. به هر حال فرقی نمی‌کرد چون هر آن‌چه در مورد تابلو

می فهمید بیشتر باعث یأسش می شد. اگر تقلبی بود مایوس می شد چون می فهمید که بی پول است و اگر اصل بود باز هم مایوس می گشت چون در این صورت باید برای ژرژ و جبهه‌ای قائل می شد.

این قابی که امه در برابرش ساعت‌ها می ایستاد در نظرش صحنه مسابقهٔ بکسی بود که در آن امهٔ قبلی و امهٔ جدید با هم رو به رو می شدند. امهٔ قبلی که به عشق و پیکاسوی اصل اعتقاد داشت و امهٔ دیگر که تقلبی بودن ژرژ و پیکاسو را می دید.

پولی که بابت حق بیکاری دریافت می کرد هر روز کمتر می شد و امه قادر نبود کاری برای خود بیابد. در طول مصاحبه‌های کاری از بس می ترسید باز هم سرش کلاه برود هیچ برگ برنده‌ای برای خودش نگه نمی داشت و مسئولان استخدام اداره در برابر خود زنی می یافتند سخت سر، خشک، پا به سن گذاشته، با توقعات مالی زیاد و اخلاقی سخت، بی گذشت، مظنون به این که می خواهند استثمارش کنند. زنی که آن چنان حالت دفاعی به خود گرفته بود که به نظر پرخاشگر و تهاجمی می رسید. رفتار امه به گونه‌ای بود که بدون آن که خودش متوجه باشد از مسابقه‌ای که می خواست در آن شرکت کند اخراج می شد. هنگامی که کفگیرش به ته دیگ خورد و آخرین پس اندازش را خرج کرد، چون راهی در پیش نمی دید ناخودآگاه به طرف گنجۀ برگه‌هایش دوید و هراسان به دنبال کاغذی گشت که بر روی آن شمارهٔ تلفن شهر کن نوشته شده بود.

زن خدمتکاری جواب داد، اسم و رسمش را پرسید و در میان سکوت خانه‌ای درندشت گم شد. سپس امه صدای قدم‌هایی شنید و صدای نفس‌های مقطع و مضطرب ژرژ به گوشش رسید.

— آره.

— چی شده؟ تو که خوب می‌دونی نباید خونه زخم بهم تلفن کنی.
امه طی چند جمله و به راحتی تصویری جهنمی از وضع خودش
ارائه داد. دیگر همه چی دست به دست هم داده بود تا امه به حال
خودش دلسوزی کند با این حال زره بی‌پروایی که جدیداً بر تن کرده
بود نمی‌گذاشت به حال خودش تأسف خورد و نفس‌های وحشت‌زده
ژرژ از پشت خط شدیداً خشمگینش می‌کرد.
در آخر گفت:

— ژرژ خواهش می‌کنم کمکم کن.

— خب تابلوی پیکاسوت رو بفروش.

امه گمان کرد گوشش عوضی شنیده است. چی؟ چطور جرأت
می‌کرد...

— آره عزیز دلم، کافیه پیکاسوت رو بفروشی. برای همین هم بهت
دادمش. چون نمی‌تونستم باهات ازدواج کنم اون رو بهت دادم تا
محتاج کسی نشی. برو تابلوی پیکاسوت رو بفروش.
امه دهانش را بست تا نعره نزند. بدین ترتیب ژرژ تا ابد همچنان
فکر می‌کرد که امه احمق است!

— برو به مغازه تانائو^۱ کوچه لیسبون شماره ۲۱. من از اون جا
خریدمش. حواست جمع باشه کلاه سرت نذارن. سراغ تانائو پدر رو
بگیر. آخ باید گوشی رو قطع کنم. زخم داره می‌آد. خدا حافظ امه گلم.
دائم تو فکر منی.

ژرژ گوشی را قطع کرد. بی‌غیرت و جا خالی کن مثل همیشه.

عجب سیلی! ولی چه سیلی آبداری! حقت بود امه! می خواستی بهش زنگ نزدی.

امه تحقیر شده جلوی تابلو رفت و با غیظ آن را از جا کند.

— هرگز، می شنوی هرگز سراغ یک فروشنده نمی رم که تأیید کنه من یک هالو بودم و ژرژ یک آدم رذل. خودم خوب می دونم، مرسی.
با این حال دو روز بعد، از آن جا که شرکت برق قصد داشت برق خانه اش را قطع کند، سوار یک تاکسی شد و گفت:
— لطفاً مغازه تانائو کوچه لیسبون شماره ۲۱.

اما در این محل فقط یک مغازه لباس بچه وجود داشت، امه از ماشین پیاده شد تابلوی بسته بندی شده اش را زیر بغل زد و وارد ورودی شد.

— لابد در داخل یا در طبقات بالایی کار می کنه.

پس از این که چهار دفعه اسامی ساکنین هر دو ورودی را خواند دنبال سرایدار گشت تا نشانی جدید تانائو را پیدا کند اما متوجه شد که برخلاف خانه های بی پول ها، عمارت های آدم های ثروتمند را مؤسسات کارکنان گمنام اداره می کنند.

با این حال پیش از رفتن احتیاطاً سری به مغازه لباس زد.

— معذرت می خوام دنبال آقای تانائو پدر می گردم و گفتم شاید...

— تانائو؟ ده سالی می شه که از این جا رفته.

— عجب! می دونید کجا نقل مکان کرده؟

— نقل مکان؟ این جور آدم ها نقل مکان نمی کنن، غیب می شن.

همین و بس.

— منظورتون چیه؟

— وقتی بارتون رو بستین، باید برید تا یک جایی قایم بشید. خدا

می دونه الان کجاست. روسیه، سوئیس، آرژانتین، برمودا...
— موضوع اینه که... می دونید... چند سال پیش بهم یک تابلو
فروخته...

— وای زن بیچاره!

— چرا بیچاره؟

فسروشنده متوجه شد که رنگ از چهره امه پریده و از این که
بی ملاحظه حرف زده بود پشیمان شد.

— ببینید، سرکار خانم من چیزی سرم نمی شه. چه بسا تابلوی شما
فوق العاده ست و مسلماً کلی هم می ارزه. بفرمایید، یک چیزی براتون
دارم...

در جعبه ای در میان کلی کاغذ دنبال کارت ویزیتی گشت.

— بفرمایید. برید پیش مارسل دو بلامنت^۱ کوچه فلاندر^۲. اون
کارشناسه.

هنگامی که امه از در مغازه مارسل دو بلامنت رد شد امیدش مبدل به
یأس شد. در زیر این پرده های ضخیم مخمل ارغوانی رنگ که مانع
هرگونه تأثیر و صدای خارجی می شد، امه احساس کرد که در زیر
نقاشی های عظیم با قاب های طلایی له شده است و قدم به دنیایی
گذشته است که به آن تعلق ندارد.

منشی پرابهتی با موهای بسته از ورای عینک لاکپشتیش نگاهی
مشکوک به او انداخت. امه تته پته کنان ماجرا را تعریف کرد، تابلو را
نشان داد و زن جنگجو او را به پستو هدایت کرد.

مارسل دو بلامنت قبل از تابلو ملاقات کننده اش را ورنانداز کرد. امه

احساس کرد که از فرق سر تا نوک پایش را بررسی می‌کند و قیمت و محل خریداری هر تکه لباس و جواهرش را تخمین می‌زند. اما به تابلو فقط نظری کوتاه افکند.

— شناسنامه‌اش کجاست؟

— ندارم.

— کاغذ خرید؟

— این یک هدیه است.

— می‌شه کاغذ خریدش رو پیدا کنین؟

— گمان نمی‌کنم. این... آدم از زندگی من خارج شده.

— می‌فهمم. شاید بشه از فروشنده‌اش بگیریم. کیه؟

امه با خجالت زمزمه کرد:

— تانائو.

مرد با نگاهی پر از تحقیر و انزجار یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

— این علامت بدیه خانم.

— با این حال می‌تونین...

— یک نگاه به تابلو بندازم؟ حق با شماست. مهم همینه. گاهی آثار

بسیار نفیسی به دست ما می‌رسه که از راه‌های مشکوک یا نامعلومی به دست اومده. چیزی که مهمه اثره، فقط اثر.

عینکش را عوض کرد و نزدیک تابلوی پیکاسو رفت. مدتی با دقت

تابلو را بررسی کرد. به زوایای تابلو دقت کرد، به قابش دست کشید، اندازه گرفت، جزئیات را با ذره‌بین نگاه کرد، عقب رفت، جلو آمد و

دوباره کارشناسی کرد...

سرانجام دستش را روی میز گذاشت.

— از تون بابت کارشناسی پول نمی‌گیرم.

— عجب؟

— بله. لازم نیست یک بدبختی دیگه به بدبختیتون اضافه کنم.

تقلیه.

— تقلبی؟

— تقلبی.

امه برای این که خودش را از تک و تانیندازد پوزخندی زد:

— این همون چیزیه که من خودم همیشه به همه می‌گفتم.

وقتی امه به خانه برگشت تابلو را سرجایش بالای قفسه مرغ عشق‌ها نصب کرد و خودش را وادار کرد واقع بین باشد، کاری که تعداد کمی از مردم از عهده‌اش برمی‌آیند. متوجه شد که زندگی فنا شده، زندگی عاشقانه‌اش، خانوادگی و شغلیش به باد رفته است. هنگامی که خود را در آینه برانداز می‌کرد دریافت که به خاطر ورزش و رژیم غذایی سالم هیکلش هنوز خوب مانده است. اما تا چند وقت دیگه؟ به هر حال این هیکلی که به آن می‌نازید فقط از آن آینه کمدش بود و امه خیال نداشت آن را در اختیار کسی بگذارد. امه به قصد اینکه در وان حمام دراز بکشد و کمی نیز به قصد خودکشی به طرف حمام رفت.

چرا نه؟ تنها راه حله. چه آینده‌ای در انتظار منه؟ نه کاری، نه پولی، نه مردی، نه بچه‌ای و به زودی پیری و مرگ. عجب برنامه زیبایی!...
قاعدتاً حقه خودم رو بکشم.

فقط منطبق به او می‌گفت که خودکشی بهترین راه حل است و گرنه خودش کوچک‌ترین اشتیاقی به این کار نداشت. پوستش در تمنای گرمای حمام بود، دهانش در فکر مزه طالبی و تکه‌های ژامبونی بود که روی میز آشپزخانه انتظارش را می‌کشید، دستش انحنا بی‌نقص

ران‌هایش را نوازش کرد و به موهایش رسید و پرپشتی ابریشمیشان را تحسین کرد. امه وان حمام را از آب پر کرد و صابون کف‌کننده‌ای در آن انداخت که بوی عطر اکالیپتوس می‌داد.

— چکار باید کرد؟ به زندگی ادامه داد؟

زن سرایدار زنگ در رازد.

— خانم فاوار می‌خواید اتاق مهمانتون رو اجاره بدین؟

— من که اتاق مهمون ندارم.

چرا، اون اتاق کوچکه مشرف به ورزشگاه رو می‌گم.

— اون اتاق جای دوخت و دوز و اتوی منه.

— خوب آگه یک تخت توش بذارین می‌تونین به دانشجوها اجاره‌ش

بدین. چون دانشگاه همین بغله دائم ازم می‌پرسن اتاق برای اجاره

ندارم... بعدش هم یک کمک خرجی براتون می‌شه البته تا وقتی که یک

کاری پیدا کنین که حتماً هم زود پیدا می‌کنید.

وقتی امه وارد حمام می‌شد هرچند اعتقادی نداشت اما خدا را شکر

کرد که یک راهی پیش پایش گذاشته است.

طی ده سال بعد امه اتاق مهمانش را به دانشجویانی اجاره داد که در

مجتمع دانشگاهی بغل خانه‌اش درس می‌خواندند. این درآمد به اضافه

کمی پول تأمین اجتماعی کفاف می‌داد که تا زمان بازنشستگی گلیم

خود را از آب بیرون بکشد. دیگر اجاره دادن اتاق، حرفه امه شده بود.

متأجرهایش را با دقت کارشناسانه‌ای انتخاب می‌کرد و حتا قادر بود

شش فرمان صاحب‌خانه دوراندیش را بنویسد:

۱- مطالبه یک ماه پول اجاره از پیش، گرفتن آدرس دقیق پدر و مادر

دانشجو و اطمینان از درستی آن.

۲- با مستأجر طوری رفتار شود که انگار او به زور و علی‌رغم میل‌تان وارد خانه شما شده است.

۳- ترجیح دادن خواهران بزرگ‌تر به خواهران کوچک، بزرگ‌ترها معمولاً فرمانبردارترند.

۴- ترجیح دادن خانواده‌های متوسط خوب به خانواده‌های بسیار مرفه، آن‌ها تمیزتر و محجوب‌ترند.

۵- هرگز اجازه ندهید این دخترها درباره زندگی خصوصی‌شان با شما صحبت کنند و گرنه پسر به خانه می‌آورند.

۶- دختران آسیایی را به اروپایی ترجیح دهید. آن‌ها با ادب‌تر، سر به زیرتر، و احتمالاً حق‌شناس‌ترند. حتاگاهی به شما هدیه هم می‌دهند.

البته امه دلبستگی خاصی به هیچ‌یک از مستأجرهایش نداشت ولی از این‌که تنها زندگی نمی‌کرد خشنود بود. چند کلمه‌ای که در روز بینشان رد و بدل می‌شد برای او کافی بود و به‌خصوص عاشق این بود که به این دختران چشم و گوش بسته بفهماند از آن‌ها با تجربه‌تر است.

اگر پزشک‌ها در بدن امه برجستگی‌های مشکوک نمی‌یافتند زندگی می‌توانست مدت‌ها به این منوال ادامه یابد. پزشکان دریافتند که سرطان همه وجود امه را گرفته است. این خبر - که امه پیش از آن‌که به او اطلاع دهند حدس زده بود - باعث راحتی خیالش گشت. دیگر لازم نبود برای ادامه زندگی بجنگد. تنها مشککش این بود: آیا هنوز نیازی هست که این فصل هم اتاقم را اجاره دهم؟

آن سال در ماه اکتبر برای دو سال پی‌درپی دختر جوان ژاپنی در اتاق امه زندگی می‌کرد به نام کومیکو^۱ که سال آخر کارشناسی شیمی را می‌گذراند.

امه مسئله را با این دانشجوی بی سروصدا در میان گذاشت.
 — موضوع از این قراره کومیکو: من یک بیماری وخیمی دارم که
 باید مدت زیادی رو در بیمارستان بگذرونم. فکر نمی‌کنم دیگه بتونم
 تو خونهم نگهتون دارم.

دختر جوان به قدری غصه‌دار شد که امه ابتدا در مورد علتش
 به اشتباه افتاد و گمان کرد اشک‌های این دختر خارجی از ترس
 بی‌خانمانی و در به در شدن است. سرانجام قبول کرد که این دختر واقعاً
 برای امه غصه‌دار است.

— شما کمک کردن. در بیمارستان دیدن شما او مدن. آشپزی خوب
 غذا. مواظب بودن شما. حتا اگر رفتن خوابگاه دانشجو، برای شما
 وقت داشتن.

امه با خود فکر کرد:

— دختر بیچاره! من هم سن اون همین قدر ساده‌دل و مهربون بودم.
 وقتی او هم مثل من از پست و بلندی زندگی گذشت حالش جامی‌آد.
 این ابراز لطف و محبت امه را معذب و خلع سلاح کرد و جرأت
 نکرد کومیکو را از خانه خود براند و همچنان اتاقش را به او اجاره داد.
 به زودی امه دیگر بیمارستان را ترک نکرد.

کومیکو هر روز عصر به او سر می‌زد و تنها ملاقات کننده امه بود.
 امه نمی‌دانست باید در مقابل این همه لطف چه رفتاری در پیش
 گیرد. یک روز لبخند کومیکو در نظرش مرهمی بود که به او اجازه
 می‌داد باور کند انسانیت نمرده است. روز دیگر به محض این که چهره
 دلسوز دختر ژاپنی را می‌دید برمی‌آشفست و به نظرش می‌رسید که کسی
 به زور می‌خواهد در اغمایش حضور داشته باشد. چرا نمی‌داشتند در
 آرامش بمیرد! کومیکو این تغییرات رفتاری را حمل بر پیشرفت

بیماری می‌کرد. برای همین نیز علی‌رغم بدخلقی، دشنام و خشم، این بیمار بستری را می‌بخشید و از همدردیش نسبت به او کاسته نمی‌شد. یک شب دختر ژاپنی نفهمیده اشتباهی مرتکب شد که باعث تغییر کامل رفتار امه شد. پزشک‌ها به امه گفته بودند که مداوای جدیدی که در پیش گرفته بودند کاملاً بی‌نتیجه بود. معنیش چیه؟ اینه که دیگه داره عمرتون به پایان می‌رسه. امه مژه نزد. احساس می‌کرد که به طرز بزدلانه‌ای سبک شده است، مثل یک نوع ترک مخصوصه. دیگه لازم نبود مبارزه کند. دیگه قرار نبود معالجات دردناکی از سر گیرد. سرانجام از شکنجه امید - این دلشوره - خلاص شده بود. دیگه فقط می‌بایست بمیرد. پس با نوعی آرامش شکست معالجات را به کومیکو اطلاع داد. اما واکنش دختر ژاپنی بسیار احساساتی بود. اشک، فریاد، در آغوش کشیدن، شیون، آرامش موقت و دوباره اشک. هنگامی که نطقش برگشت با تلفن همراهش به سه نفر در ژاپن زنگ زد. نیم ساعت بعد با لحنی پیروزمندانه به امه خبر داد که بهتر است در ژاپن به معالجه ادامه دهد، چون در جزیره‌اش داروهایی وجود دارد که در فرانسه ناشناخته است.

امه بی‌حال و درمانده شاهد این تظاهرات عاطفی بود و منتظر بود که کومیکو زحمتش را کم کند. این دخترک به خود جرأت می‌داد که مرگش را خراب کند. چطور به خود اجازه می‌داد با صحبت درباره معالجات آرامشش را برهم زند و عذابش دهد؟ پس تصمیم گرفت انتقام بگیرد. فردای آن روز وقتی سروکله چهره زردرنگ کومیکو پیدا شد امه با داستان گشوده گفت:

— کومیکو کوچولوی من بیا تو بغلم!

پس از چند هق‌هق گریه و در آغوش کشیدن‌های پر محبت امه با لحن اندوهگین و آه کشیدن‌های متناوب شروع کرد به ابراز محبت. به او گفت که دیگر کومیکو را به چشم دخترش می‌بیند، آره، همون دختری که نداشت و همیشه آرزویش را داشت، دختری که دم مرگ با او باشد و به او این احساس را بدهد که در دنیا بی‌کس و کار نیست.

— دوست من، دوست جوون من، دوست نازنین من، تنها دوست

من...

انقدر این حرف‌ها را تکرار کرد که سرانجام خودش نیز منقلب شد و کلمات را راحت‌تر و طبیعی‌تر ادا می‌کرد.

— کومیکو چقدر تو خوبی، من هم وقتی هم‌سن و سال تو بودم یعنی بیست سالم بود مثل تو به شرافت آدم‌ها، به عشق، به دوستی ایمان داشتم. تو هم مثل اون وقت‌های من ساده‌دلی کومیکوی طفلک من و تو هم لابد یک روزی مثل من مایوس و سرخورده می‌شی. می‌دونی دلم برات می‌سوزه عزیز دلم. اما چه اهمیتی داره؟ محکم باش، تا جایی که زندگی بهت اجازه می‌ده خودت باش! برای یأس و سرخوردگی همیشه وقت هست.

امه ناگهان به خودش آمد و یاد نقشه‌اش افتاد. انتقام. پس ادامه داد:
برای این‌که از خجالتت درآم و برای این‌که انسانیت رو باور کنی
برات هدیه‌ای دارم.

— نه، خواستن نه.

— چرا من تنها چیز ارزشمندی رو که دارم برای تو می‌ذارم.

— نه خانم فاوار نه.

— چرا وصیت می‌کنم تابلوی پیکاسوم به تو برسه.

دختر جوان دهانش باز ماند.

— تابلویی رو که بالای قفس مرغ‌های عشقه دیدی؟ اثر پیکاسوست. یک پیکاسوی اصل. به همه می‌گم قلابیه برای این‌که توجه دزدها و آدم‌های حسود رو جلب نکنم. اما کومیکو حرفم رو باور کن، این تابلو یک پیکاسوی اصله.

دختر جوان خشکش زده بود و رنگ بر چهره نداشت.

امه لحظه‌ای بر خود لرزید. حرفامو باور می‌کنه؟ شکش برده که دارم ادا در می‌آرم؟ از هنر چیزی سرش می‌شه؟ اشک از چشمان بادامی کومیکو سرازیر شد و ناله کنان و ناامیدانه گفت:

— نه خانم فاوار، شما پیکاسو نگه داشت، شما خوب شد. اگر شما پیکاسو فروخت، من شما برد به ژاپن برای جدید معالجه. امه فکر کرد آخیش پس حرفامو باور می‌کنه و فوراً با صدای منقلبی گفت:

— این تابلو برای توست کومیکو، برای تو. من این‌طور می‌خوام. پس دیگه وقت تلف نکنیم فقط چند روز از عمرم باقی مونده. بیا، من کاغذهای وصیت‌نامه رو آماده کردم. زود برو تو راهرو چند تا شاهد پیدا کن، این‌طوری با وجدان راحت می‌تونم از دنیا برم.

امه در حضور پزشک و پرستارها مدارک لازم را امضا کرد و آن‌ها نیز زیر صفحه‌ها را امضا کردند. کومیکو که هق‌هق گریه مجالش نمی‌داد کاغذها را گرفت و قول داد که فردا صبح زود برگردد. رفتنش به طرز غیرقابل تحملی به درازا کشید و تا وقتی که در ته راهرو ناپدید شد همچنان برای امه بوسه می‌فرستاد.

سرانجام امه آسوده و تنها شد و به سقف اتاق لبخند زد.

با خود فکر می‌کرد «دختره ساده‌دل، دلت رو خوش کن که پولدار

شدی: پس از مرگم باز هم مایوس تر می‌شی. اقلأ اون وقت یک دلیل درست و حسابی برای گریه داری. تا اون وقت هم امیدوارم دیگه چشمم بهت نیفته.»

لابد خدایی که امه بهش اعتقاد نداشت حرف‌هایش را شنید چون صبح زود به اغما فرو رفت و چند روز بعد بدون آن‌که خود او متوجه شود مقداری داروی مُرفین او را از دنیا برد.

چهل سال بعد، کومیکو کروک^۱ ثروتمندترین زن ژاپن، ملکهٔ جهانی صنایع آرایشی، سفیر یونیسف، پیرزنی که رسانه‌های جمعی به‌خاطر موفقیت، جذابیت و سخاوتش تحسین می‌کردند، برای مطبوعات کارهای خیریه و نوع دوستانه‌اش را چنین توجیه می‌کرد:

— اگر قسمتی از عوایدم را صرف مبارزه با گرسنگی و رساندن دارو به مردم بی‌بضاعت می‌کنم، به دلیل خاطرهٔ یک دوست بسیار عزیز دوران جوانیم خانم امه فاوار است که در بستر مرگش به من یک تابلوی پیکاسو هدیه کرد که با فروش آن توانستم شرکتم را تأسیس کنم. با این‌که من برای او فقط یک غریبهٔ ناشناس بودم، او این هدیهٔ بسیار گرانقدر را به من داد. از آن پس همواره به‌نظم منطقی می‌رسید که عواید من هم به‌نوبهٔ خود غریبه‌های دیگری را تسکین دهد. این زن امه فاوار تمام وجودش سرشار از عشق بود. هیچ‌کس مانند او و تا این حد به انسانیت اعتقاد ندارد. او این ارزش‌های اخلاقی را به من منتقل کرده و گذشته از این تابلوی ارزشمند پیکاسو، بدون شک زیباترین هدیهٔ او به من همین ارزش‌هاست.

زیباترین کتاب دنیا

هنگامی که الگا^۱ وارد شد در دل زن‌ها بارقه‌ امید درخشید. البته رفتار الگا به نظر زیاد دوستانه نمی‌آمد. خشک و دراز بود، و استخوان‌های آرواره و آرنجش از زیر پوستی تیره بیرون زده بود. الگا در ابتدا حتا نگاهی هم به زن‌های اتاق نینداخت. روی تل کاه ناستواری که برای او در نظر گرفته بودند نشست، اسباب‌هایش را در ته صندوق چوبی جا داد، به حرف‌های زن‌نگهبان که نعره‌زنان برایش مقررات را مثل کلمات رمز می‌خواند گوش فراداد، و فقط وقتی نگهبان با اشاره دست دستشویی را به او نشان داد، سرش را برگرداند. پس از رفتن نگهبان به پشت دراز کشید، غضروف انگشت‌هایش را شکاند و محو تماشای تخته‌چوب‌های کدر سقف گشت... تاتیانا^۲ آهسته گفت:

— موهاش رو دیدین؟

زن‌های زندانی متوجه منظور تاتیانا نشدند.

تازه وارد زلف‌های انبوه، زمخت و زبری داشت که کله‌اش را دو برابر می‌کرد. این همه سلامتی و قدرت معمولاً فقط از آن

1. Olga

2. Tatiana

افریقایی هاست... با این حال الگا علی رغم رنگ پوست تیره اش هیچ به سیاه پوست ها نمی ماند و از آن جا که امروز در سبیری بود و در اردوگاه زن هایی قرار گرفته بود که نظام حکومتی به دلیل افکار انحرافیشان مجازات می کرد، قاعدتاً می بایست اهل یکی از شهرهای اتحاد جماهیر شوروی باشد.

— خب، مگه موهاش چشه؟

— به نظر من اهل قفقاز.

— راست می گی. گاهی زن های قفقازی رو سرشون خرمن کاه دارن.

— آره، این موها وحشتناکه.

— ابداً! محشره. منی که موهام صاف و نازکه همیشه آرزو داشتم

موهام این طوری بود.

— خدا به دور. انگار دم اسبه.

— نه انگار موی اون جاست.

این حرف لیلی^۱ باعث خنده زیر لبی زن هاشد.

تاتیانا گرهی بر ابروان انداخت، جمع زن ها را ساکت کرد و گفت:

— این موها شاید مشکل ما رو حل کنه.

تاتیانا با این که یک زندانی مانند بقیه زندانیان بود اما برای سایر زن ها حکم رئیس را داشت، از این رو همه برای خوش آمد او سعی کردند منظورش را درک کنند: زلف های این زن غریبه چه تأثیری در زندگی این زندانیان مطرود نظام داشت که برای مجازات در اردوگاه کار اجباری به سر می بردند؟ آن شب اردوگاه در زیر برفی سنگین فرو رفته بود. در بیرون به جز فانوسی که طوفان هر آن ممکن بود خاموش کند

همه چیز در تاریکی به سر می برد. با این سرمای زیر صفر درجه هم فکر کردن دشوارتر بود.

– یعنی می خوای بگی که...

– آره، می خوام بگم که می شه کلی چیز زیر این خرمن مو قایم کرد. همه زنان در سکوتی احترام آمیز فرو رفتند. سرانجام یکی از آنها

حدس زد:

– یعنی با خودش آورده...؟

– آره!

لیلی زن موبور ملایمی که علی رغم مشقت کار، آب و هوا و سوء تغذیه همچنان مانند زنانی که مردها خریشان می کنند گرد و قلمبه بود به خود جرأت داد و سؤال کرد:

– یعنی به عقلش رسیده؟

– چرا که نه؟

– خب آخه من قبل از این که پیام این جا اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.

– خب من هم دارم از اون حرف می زنم نه از تو.

لیلی که خوب می دانست حریف تاتیانا نیست، دلخوریش را ابراز نکرد و مشغول دوختن پس دوزی دامن پشمیش شد.

صدای زوزه یخ زده طوفان به گوش می رسید.

تاتیانا از رفقاییش جدا شد، از وسط اتاق به طرف تخت زن تازه وارد رفت و پایین تخت منتظر علامتی شد که نشان دهد تازه وارد متوجه او شده است.

در بخاری آتش بی رمقی نفس های آخر را می کشید.

چند دقیقه ای در سکوت و بی حرکتی گذشت تا این که تاتیانا تصمیم

گرفت سکوت را بشکنند :

— اسمت چیه؟

بدون این که لب‌هایش حرکتی کنند، تازه وارد با صدایی بم گفت
«الگا».

— واسه چی این جا آوردنت؟

چهره الگا هیچ واکنشی نشان نداد. انگار چهره‌اش مومیایی شده
بود.

— لابد تو هم مثل همه ما زن سوگلی استالین بودی و حالا ازت
خسته شده و دست به سرت کرده؟

تاتیانا به نظر خودش حرف خنده‌داری زده بود، جمله متداولی که
به همه شورشیان نظام استالینی گفته می‌شد. این جمله هیچ تأثیری در
زن غریبه نکرد.

— اسم من تاتیانا است. می‌خوای با بقیه آشنا کنم؟

— وقت زیاده، مگه نه؟

— معلومه که وقت داریم... ماه‌ها و سال‌ها باید توی این هلفدون
بمونیم، شاید هم همین جا بمیریم.

— پس حالا حالاها وقت داریم.

برای ختم سخن الگا چشمانش را بست، به طرف دیوار چرخید و
تنها شانه‌های تیزش برای ادامه صحبت باقی ماند.

تاتیانا فهمید که چیز بیشتری عایدش نمی‌شود و پیش دوستانش
برگشت.

— از اون کله‌شق‌هاست. این خودش علامت خوبیه. چه بسا...

همه حتا لیلی با علامت سر تأیید کردند و تصمیم گرفتند منتظر
شوند.

هفته بعد هم زن غریبه تنها به گفتن یک جمله در روز تازه آن هم به زور قناعت می کرد. این رفتار باعث امیدواری بیشتر زندانیان قدیمی می شد.

لیلی هم که هر روز بیشتر شیفته زن تازه وارد می شد سرانجام گفت: — مطمئنم که فکرش رو کرده. دیگه حالا حتم دارم از اون آدم هاییه که اهل پیش بینی.

روز نور چندانی نداشت و به دلیل مه غلیظ تیره رنگ بود. هنگامی که مه زائل می شد، بر روی اردوگاه توده ابر سیاه غم انگیزی مانند نگهبانی پاس می داد.

از آن جا که هیچ کس نمی توانست اعتماد الگا را به خود جلب کند، به فکرشان رسید که یک حمام می تواند پرده از این راز بردارد و معلوم کند که در زیر موها چیزی پنهان کرده است یا نه... اما هوا آنقدر سرد بود که هیچ کس نمی خواست لباس هایش را از تن درآورد. غیرممکن بود بتوان در این هوا خشک و گرم شد، پس همه به یک شستشوی سریع و حداقل بسنده می کردند. از طرفی در یک صبح بارانی متوجه شده بودند که خرمن موی الگا آنقدر انبوه است که قطرات آب بر روی موهایش می لغزد اما نفوذ نمی کند. انگار موهایش ضد آب بود.

— هرچی می خواد بشه، باید دل رو به دریا زد.

— یعنی ازش سؤال کنیم؟

— نه. نشونش بدیم.

— اگه جاسوس باشه چی؟ اگه فرستاده باشنش که مچمون رو بگیره

چی؟

تایانا گفت:

— نه بهش نمی‌آد.

لیلی هم درحالی که نخ سوزن را می‌کشید تأیید کرد:

— نه اصلاً بهش نمی‌آد.

— چرا خوب هم بهش می‌آد. ادای کله‌شق‌ها و یاغی‌ها و لال‌ها رو درمی‌آره که بگه اهل سازشکاری نیست. همه‌ش برای اینه که اعتماد مارو جلب کنه.

این سخنان فریادهای ایرینا^۱ بود که سایر زن‌ها را غافلگیر کرد و حتا خودش نیز از انسجام و منطق حرف‌هایش جا خورد. ایرینا متعجب ادامه داد:

— فکر می‌کنم اگه به من هم مأموریت می‌دادن کلبه زن‌ها رو زیر نظر بگیریم بهتر از این نمی‌تونستم کار کنم. خوب کلکیه، آدم ادای آدم‌های کم حرف و تک‌رو و منزوی رو درمی‌آره و بعد از چند وقت اعتماد بقیه رو جلب می‌کنه. بهتر از اینه که آدم خیلی خوش مشرب باشه مگه نه؟ چه بسا ماهرترین خبرچین شوروی در جمعمون رخنه کرده.

لیلی انقدر متقاعد شده بود که سوزن در انگشتش فرو رفت. با وحشت به خون انگشتش نگاه کرد.

— می‌خوام هرچه زودتر هلفد ونیم رو عوض کنن. زود.

تاتیانا مداخله کرد:

— ایرینا استدلال‌ت درسته ولی فراموش نکنین که فقط یک فرضیه است. من دلم گواهی می‌ده که این‌طور نیست. می‌شه بهش اعتماد کرد، اون هم مثل ماست. فقط از ما سرسخت‌تره.

— پس صبر کنیم. چون اگه گیرمون بندازن...

— آره، حق با توئه. و به خصوص سعی کنیم که تحت فشار قرارش بدیم. دیگه باهاش حرف نزنیم. اگه واقعاً جاسوس باشه و قرار باشه که لومون بده به دست و پا می افته و به ما نزدیک می شه. با اولین قدم دستش رو می شه.

ایرینا تأیید کرد:

— گل گفتی. بهتره محلش نذاریم و منتظر عکس العملش باشیم. لیلی درحالی که انگشتش را می مکید تا زودتر خوب شود آهی کشید و گفت:
— وحشتناکه.

مدت ده روز هیچ یک از زنان زندانی سلول ۱۳ با الگا حرف نزد. در ابتدا الگا متوجه نشد و سپس هنگامی که فهمید جریان از چه قرار است نگاهش سخت تر و سردتر شد. با این حال هیچ اقدامی نکرد تا یخ سکوت را بشکند. به این عزلت تن در داده بود.
پس از غذا، زن‌ها به دور تاتیانا جمع شدند.
— حالا دیگه معلومه. خم به ابرو نیاورده.
— آره، وحشتناکه.

— لیلی تو هم که همه چی برات وحشتناکه.
— قبول کنین که مثل یک کابوسه، این که شمارو این طوری طرد کنن، متوجه شین و هیچ کاری نکنین که مانع این انزوا شین! اصلاً این رفتار انسانی نیست... شاید اصلاً این الگا قلب نداره.
— از کجا می دونی که رنج نمی بره؟

لیلی دست از دوخت و دوز کشید، و سوزن در ضخیم ترین قسمت پارچه باقی ماند: آره به فکرش خطور نکرده بود. بلافاصله چشمانش

پر از اشک شد:

— چقدر اذیتش کردیم.

— فکر می‌کنم وقتی او مد این‌جا بدبخت بود ما هم بدبخت‌ترش

کردیم.

— زن بیچاره! از دست ما چی کشیده...

— مهم اینه که الان دیگه می‌تونیم روش حساب کنیم.

لیلی درحالی‌که اشک‌هایش را با آستین لباسش پاک می‌کرد گفت:

— آره راست می‌گی، زود بهش اعتماد کنیم. وقتی فکر می‌کنم که

اون هم یک زندانی مثل ماست و ما زندگیش رو زهر کردیم و غصه‌ش

بیشتر شده دلم آتش می‌گیره.

پس از چند دقیقه مشورت زن‌ها تصمیم گرفتند که دل به دریا بزنند

و نقشه‌شان را برملا کنند و این کار را بر عهده تاتیانا گذاشتند.

اردوگاه دوباره در رخوت همیشگیش فرو رفت. بیرون یخ‌زده بود.

سروصدای چند سنجاب که بر روی برف و میان خانه‌ها درحال گریز

بودند به گوش می‌رسید.

الگا با دست چپش یک تکه نان را خمیر می‌کرد و با دست دیگر

قابلمه غذای خالی‌ش را در دست داشت.

تاتیانا نزدیک او رفت.

— می‌دونستی که هر دو روز حق داری یک پاکت سیگار بگیری؟

— خیالت راحت باشه خودم متوجه شده بودم و سیگارها رو دود

می‌کنم!

این کلمات از دهن الگا بیرون جسته بود، تند و شتابزده. یک هفته

سکوت لحن گفتارش را سریع‌تر کرده بود.

تاتیانا متوجه شد که الگا علی رغم پر خاشگریش بیشتر از قبل صحبت کرده است. لابد از کمبود روابط انسانی به تنگ آمده بود. تاتیانا نتیجه گرفت که می تواند ادامه دهد.

— حالا که تو متوجه همه چیز می شی لابد فهمیدی که این جا هیچ کدوممون سیگاری نیستیم. یا فقط یک کم در حضور نگهبانها سیگار می کشیم.

— عجب... که این طور. نه، منظورت چیه؟

— از خودت سؤال نکردی با سیگارها چکار می کنیم؟

— آهان، فهمیدم، اونارو با یک چیز دیگه عوض می کنین. سیگار در حکم پول رایج اردوگاه است. می خوای به من بفروشی؟ من پول ندارم...
— اشتباه می کنی.

— اگه با پول عوض نمی کنین پس چکار می کنین؟

الگا تاتیانا را با قیافه ای مشکوک برانداز کرد انگار پیشاپیش منتظر پاسخ مضمّن کننده ای بود. تاتیانا پس از کمی تأمل جواب داد:
— سیگار هامون رو نمی فروشیم، با چیزی هم عوضشون نمی کنیم. به مصرف دیگه ای به جز دود کردن می رسونیم.

تاتیانا حس کرد که کنجکاوی الگا را تحریک کرده است پس صحبت را قطع کرد چون می دانست اگر الگا برای گرفتن پاسخ به سراغش برود موضع قوی تری خواهد داشت.

همان شب الگا نزد تاتیانا رفت و مدت ها به او خیره ماند تا تشویقش کند سکوت را بشکند. اما فایده ای نداشت. تاتیانا تلافی روز اول را می کرد.

سرانجام الگا طاقت نیاورد:

— خب با سیگارها چکار می کنین؟

تاتیانا به طرف او برگشت و به چشمانش خیره شد.
— تو هم کس و کاری داری که دوستشون داری و به ناچار رها کردی؟

به جای جواب چهره‌الگا حالتی دردناک به خود گرفت.
تاتیانا ادامه داد:

— ما هم همین طور، دلمون برای مردهامون تنگ شده اما لازم نیست زیاد غصه‌اونا رو بخوریم. اونا توی یک اردوگاه دیگه هستن. نه، اون چه عذابمون می‌ده بچه‌هامونه...

صدای تاتیانا درهم شکست. چهره‌ دو دخترش در پیش چشمانش ظاهر شد. الگا با همدردی دستش را روی شانه تاتیانا گذاشت، دستی قوی، زمخت، تقریباً مثل دست مردها.

— تاتیانا درکت می‌کنم. من هم دخترم رو گذاشتم. خوشبختانه بیست و یک سالشه.

— بچه‌های من هشت ساله و ده ساله‌ن...

تاتیانا به زحمت اشک‌هایش را نگه داشته بود و قادر نبود صحبت را ادامه دهد. تازه چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟

الگا با دستان قویش سر تاتیانا را بر روی شانه‌اش قرار داد و تاتیانای رئیس، این یاغی همیشگی، این شیرزن، از آن‌جا که سخت‌تر از خودش را یافته بود چند لحظه‌ای بر روی شانه‌های این زن غریبه اشک ریخت.

هنگامی که کمی هیجان‌اتش فروکش کرد رشته سخن را از سر گرفت.

— حالا می‌فهمی سیگارها به چه درد می‌خوره: توتونش را خالی می‌کنیم و کاغذش رو نگه می‌داریم. بعد کاغذها رو به هم می‌چسبونیم

و یک صفحه کاغذ واقعی به دست می آریم. اصلاً بیانشونت بدم. تاتیانا یک تکه از چوب کف زمین را بلند کرد و از مخفیگاه پسر از سیب زمینی یک دسته کاغذ سیگار نازک بیرون کشید. چسبها و وصلهها کاغذها را زمخت کرده بود و مانند دستنوشتههای هزار ساله ای شده بود که معلوم نیست کدام کاوشهای عجیب باستان شناسی در سبیری کشف کرده بود.

تاتیانا بسته کاغذ را با احتیاط روی زانوی الگا گذاشت.

— اینهاش. بالاخره یک روزی یکی از ما از این جا بیرون می ره... اون وقت می تونه پیغاممون رو با خودش بیره.
— خب.

— اما همان طور که لابد خودت حدس زدی یک مشکلی هست.

— آره می بینم. چیزی روی کاغذها نوشته نشده.

— پشت و روش خالیه. چون نه قلم داریم نه جوهر. خیلی سعی کردم با خونم بنویسم، سوزنهای لیلی رو بلند می کردم، اما خیلی زود پاک می شه... تازه جراحیتم هم دیر خوب می شه. مشکل خونیه. از سوء تغذیه ست. دلم هم نمی خواد به درمانگاه برم و سوءظنشون رو تحریک کنم.

— برای چی اینها رو به من می گی؟ این حرفها به من چه ربطی داره؟

— گمان می کنم تو هم دلت می خواد برای دخترت نامه بنویسی؟

الگا پس از دقیقه ای طولانی با لحن خشکی جواب داد:

— آره.

— خب پس یک پیشنهاد دارم: ما کاغذ در اختیار می داریم تو هم

به ما مداد بده.

— چرا فکر می‌کنی من ممداد دارم؟ این اولین چیزیه که موقع بازداشت از من می‌گیرن. چندین بار هم قبل از این که به این جا برسیم مارو می‌گردن.

— موهاش...

تاتیانا خرمن مویی که نقاب چهره‌اش را در بر گرفته بود نشان داد. با سماجت گفت:

— وقتی او مدی به خودم گفتم چه بسا...

الگا با دست حرفش را قطع کرد و برای نخستین بار لبخند زد:

— درست حدس زدی.

الگا در زیر نگاه شگفت‌زده تاتیانا دستش را پشت گوشش برد، در میان حلقه‌های موهایش گشت و سرانجام با چشمانی درخشان ممداد نازکی درآورد و به هم بندش داد.

— معامله‌ش تمامه.

زبان از وصف شادی که طی روزهای آینده قلب زنان را به وجد آورد قاصر است. با این قلم کوچک قلبشان، رابطه‌شان با دنیای پیشین و امکان بوسیدن فرزندانشان به آنها بازگردانده می‌شد و بار اسارت و احساس گناهشان سبک می‌گشت. زیرا بعضی از آنها از این که فعالیت سیاسی را بر خانواده مقدم داشته‌اند احساس گناه می‌کردند. اکنون که در ته گولاگ‌های شوروی گرفتار آمده بودند و بچه‌هایشان را به امان جامعه‌ای رها کرده بودند که از آن متنفر بودند و بر ضدش به مبارزه برخاسته بودند، از جنگجویی خود احساس ندامت و پشیمانی می‌کردند. گمان می‌کردند که به وظایف خانوادگی خود عمل نکرده‌اند

و مادرهای بدی بوده‌اند. بهتر نبود آن‌ها هم مانند این همه مردم شوروی سکوت برمی‌گزیدند و به ارزش‌های متداول تن در می‌دادند؟ نجات جان خود و بستگان از مبارزه برای نجات جان همه مهم‌تر نبود؟ اما اگر هر زندانی یک صفحه کاغذ در اختیار داشت، تنها یک مداد بیشتر نداشتند. پس از چندین جلسه گفت‌وگو قرار شد که به هر زن سه صفحه برسد، سپس همه کاغذها را در یک دفترچه بدوزند و همین که فرصت مناسب دست داد از آنجا خارج کنند.

دومین شرط این بود: هر زن باید صفحات را بدون خط خوردگی می‌نوشت تا مداد هدر نشود.

همان شب اول این تصمیم با هیجان عمومی روبه‌رو شد اما روزهای بعد مشکلات دیگری در پی داشت. این‌که می‌بایست تمام افکارشان را در سه ورق کاغذ صفحه بگنجانند باعث رنج و عذاب زن‌ها شده بود: همه چیز در سه صفحه... چطور می‌شد مطالب اساسی یک عمر زندگی را سه صفحه گنجانند، سه صفحه در حکم وصیت‌نامه که اهم زندگی آن‌ها را دربرگیرد، که روح و ارزش‌هایشان را به فرزندانشان منتقل کند و برای همیشه به آن‌ها بگوید معنای گذرشان در این دنیا در چه خلاصه شده است.

دیگر این کار تبدیل به شکنجه شده بود. هر شب از رختخواب‌ها صدای هق‌هق گریه به گوش می‌رسید. بعضی‌ها هم به بی‌خوابی دچار شدند، بعضی دیگر در خواب ناله می‌کردند.

به محض این‌که زمان استراحت از کار اجباری سر می‌رسید زن‌ها سعی می‌کردند افکارشان را با هم مبادله کنند.

— من برای دخترم تعریف می‌کنم برای چه به جای این‌که پیش او باشم این‌جا هستم. برای این‌که من رو درک کنه و شاید ببخشه.

— سه صفحه عذاب وجدان برای این که وجدانت آسوده شه؟ واقعاً فکر می‌کنی فکر خوبیه؟

— من برای دخترم تعریف می‌کنم چطور با پدرش آشنا شدم تا بدونم که ثمره عشقه.

— عجب؟ اون بعد از خودش می‌پرسه چرا این داستان عاشقانه رو با اون ادامه ندادی.

— من دلم می‌خواد برای سه دخترم زایمانم رو تعریف کنم چون زیباترین لحظات زندگیم بود.

— یک کم زیادی کوناها، مگه نه؟ فکر نمی‌کنی که از این که خاطرات تنها مربوط به دنیا آمدنشون می‌شه ازت دلگیر شن؟ بهتره از بعدش حرف بزنی.

— من می‌خوام بگم چکارهایی دلم می‌خواست براشون بکنم.
— ای ...

در این صحبت‌ها متوجه یک نکته عجیب شدند: همه‌شان دختر به دنیا آورده بودند.

نخست این تصادف برایشان جالب بود سپس باعث شد به فکر فرو روند. به خود می‌گفتند چه بسا مسئولین عمداً مادرهایی را که دختر داشتند با هم در بند ۱۳ زندانی کرده‌اند.

این موضوع هم نتوانست از رنجشان بکاهد: چه باید نوشت؟

هر شب الگا مداد را بلند می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت:

— کی می‌خواد شروع کنه؟

هر شب سکوتی مطلق برقرار می‌شد. گذر زمان را مانند قطرات استالاکتیتی که بر سقف غارها می‌نشیند می‌شد لمس کرد. زن‌ها با سرهای پایین افتاده منتظر می‌ماندند که یکی از آن‌ها فریاد برآورد «من»

و آن‌ها را موقتاً از عذابشان برهاند، اما پس از چند سرفه کوتاه و نگاه‌های گذرا حتا شجاع‌ترین آن‌ها اعتراف می‌کرد که هنوز فکری به نظرش نرسیده است.

— دارم پیداش می‌کنم. شاید فردا.

— من هم دارم پیشرفت می‌کنم اما هنوز مطمئن نیستم.

روزها پشت سر هم می‌گذشت، و هر روز صحنه دیگری از طوفان و یخ را به نمایش می‌گذاشت. زن‌های زندانی که دو سال تمام در انتظار یافتن مداد روزشماری می‌کردند، حالا پس از گذشت سه ماه نه کسی سراغ مداد را گرفته بود و نه حتا کسی حاضر بود از آن استفاده کند. یک روز یکشنبه که طبق معمول الگا مداد را بلند و جمله همیشه را ادا کرد لیلی در میان بهت و حیرت حاضرین هیجان‌زده فریاد برآورد:

— من مداد رو می‌خوام. خیلی ممنون.

همه هاج و واج به طرف لیلی موبور و تپل برگشتند که کم عقل‌ترین، احساسی‌ترین، کم اراده‌ترین و در یک کلام عادی‌ترین آن‌ها بود. اگر از بقیه می‌خواستند پیش‌بینی کنند کدام زندانی برای نوشتن کاغذها پیش قدم می‌شود مسلماً لیلی جزو آخرین نفرها قرار می‌گرفت. اول تاتیانا، شاید الگا یا چه بسا ایرینا... ولی کی فکرش رو می‌کرد لیلی ملایم و معمولی ...

تاتیانا نتوانست جلوی خود را بگیرد و مین مین کنان گفت:

— لیلی ... تو ... تو مطمئنی؟

— آره به نظر من.

— یک وقت خط خطی نکنی، یا غلط ننویسی. مواظب باش

مداد رو حروم نکنی.

— نه خوب فکرهام رو کردم، بدون خط خوردگی می نویسم.
الگا مشکوک مداد را در اختیار لیلی گذاشت. هنگامی که مداد را
تحویل می داد نگاهی به تاتیانا کرد. نگاه تاتیانا می گفت که دارند
حماقت بزرگی مرتکب می شوند.

روزهای بعد لیلی از بقیه زن‌ها جدا می شد، روی زمین می نشست،
گاهی برای الهام گرفتن به سقف چشم می دوخت و گاه نفس‌های عمیق
می کشید و شانه‌هایش را به جلو خم می کرد تا سایر زن‌ها نتوانند
نشانه‌هایی را که بر روی کاغذ می نویسد ببینند. تمام زن‌های کلبه ۱۳
به لیلی چشم دوخته بودند.

چهارشنبه لیلی با رضایت اعلام کرد:

— من کارم تموم شد. کی مداد رو می خواد؟

هیچ‌یک از زن‌ها جرأت نداشت به بغل دستیش نگاه کند. لیلی با
آرامش نتیجه‌گیری کرد:

— پس تا فردا دوباره می ذارمش تو موهای الگا.

هنگامی که لیلی مداد را در میان خرمن موی الگا فرو می کرد، صدای
نالۀ خفیفی از الگا برخاست.

اگر کسی مانند لیلی چنین دل‌مهربانی نداشت و بیشتر به عوالم قلب
انسان‌ها آگاه بود خیلی زود متوجه می شد که زن‌های بند با حسادت و
حتا با کمی نفرت به او می نگرند. چطور می شود که لیلی کم عقل موفق
شود و بقیه شکست بخورند؟

یک هفته گذشت و هر شب زن‌ها کمی بیشتر طعم شکست را
می چشیدند.

سرانجام چهارشنبه بعد نیمه شب هنگامی که از تنفس زن‌ها می شد

فهمید که به خواب رفته‌اند، تاتیانا پس از غلت زدن‌های بسیار در رختخواب دیگر طاقت نیاورد و آرام به سراغ لیلی رفت.

لیلی لبخندی بر لب داشت و به سقف تیره می‌نگریست.

— لیلی تو رو خدا می‌شه بهم بگی چی نوشتی؟

— معلومه تاتیانا. می‌خواهی بخونی؟

— آره.

ولی چطور می‌شد این کار را کرد. ساعت خاموشی و منع رفت‌وآمد

بود.

تاتیانا کنار پنجره چمباتمه زد، از پشت تار عنکبوت می‌شد برف را دید که زمین را پوشانده و در زیر نور مهتاب به رنگ آبی درآمده بود. تاتیانا سرش را تا آن‌جا که در توان داشت خم کرد و به زحمت موفق شد سه برگ کاغذ را بخواند.

لیلی نزدیک او رفت و با لحن دختر بچه‌ای که کار بدی کرده است

گفت:

— خب نظرت چیه؟

— لیلی واقعاً که محشری!

تاتیانا لیلی را در آغوش گرفت تا بارها بر گونه‌های گوشت‌آلودش

بوسه زند.

فردای آن روز تاتیانا از لیلی خواست که در حقش دو لطف بکند:

اول این‌که به او اجازه دهد از او تقلید کند، و دوم این‌که با سایر زن‌ها نیز

محتوای نامه را در میان گذارد. لیلی پلک‌هایش را بست، انگار که به او

دسته‌گلی داده‌اند سرخ شد و مین مین‌کنان جمله‌ای بر زبان آورد که از

صداهای مبهمی که از گلویش خارج می‌شد لابد. مفهومی این بود:

«آره».

سرانجام داستان

مسکو، دسامبر ۲۰۰۵

از این ماجرا پنجاه سال گذشته است.

مردی که این جملات را می نویسد برای گردشگری به روسیه آمده است. نظام شوروی سقوط کرده است، دیگر اردوگاهی وجود ندارد، و این البته به این معنی نیست که بی عدالتی ریشه کن شده است.

در اتاق های سفارت فرانسه به هنرمندانی بر می خورم که از سال ها پیش نمایشنامه های مرا اجرا می کنند.

در میان آن ها زنی شصت ساله با حالتی خودمانی و دوستانه، با مخلوطی از گستاخی و احترام بازوی مرا می گیرد. لبخندش مملو از مهربانی و رأفت است. نمی شود در برابر چشمان کهربایی رنگش مقاومت کرد... به دنبال او تا پنجره های کاخ می روم. از آن جا چشم انداز مسکوی غرق در نور دیده می شود.

— دلتون می خواد زیباترین کتاب دنیا رو نشونتون بدم؟

— می خواین به منی که هنوز امید دارم کتاب بنویسم بگید که دیگه خیلی دیر شده؟ این کار شما من رو از بین می بره. حالا مطمئنید؟ واقعاً زیباترین کتاب دنیاست؟

— بله. حتا اگه بعضی ها کتاب های قشنگ می نویسن این یکی از همه زیباتره.

روی مبل های بزرگ و فرسوده ای که تزئین کننده تمام سفارت های دنیاست می نشینیم. او برای من داستان مادرش لیلی را تعریف می کند که سال ها در گولاگ شوروی به سر برده بود. و سپس از زن هایی می گوید که در آن وقت با مادرش زندانی بودند و سرانجام ماجرای

کتاب را می‌گوید آن‌گونه که من برای شما نقل کردم.

— دفتر دست منه. مادرم اولین کسی بود که کلبه شماره ۱۳ را ترک کرد و این کتاب رو توی زیر دامنیش دوخته بود. مادرم الان مرده، بقیه زن‌ها هم همین‌طور. البته دخترهای دوست‌های زندانیش نیز گاهی به سراغ کتاب می‌آیند. با هم چای می‌خوریم، از مادرهامون صحبت می‌کنیم، و بعد این کتاب رو با هم می‌خونیم. اون‌ها از من خواستن این کتاب رو نگه دارم. بعد از من نمی‌دونم دست چه کسی می‌افته. می‌شه تو موزه گذاشتش؟ بعید می‌دونم. با این حال زیباترین کتاب دنیاست. کتاب مادرهای ما.

صورتش را به صورت‌تم نزدیک می‌کند، انگار می‌خواهد مرا ببوسد و چشمکی به من می‌زند.

— می‌خواید ببینیش؟

با هم قرار ملاقات می‌گذاریم.

فردای آن روز از پله‌های پهنی که به آپارتمان او و خواهر و دو خواهرزاده‌اش منتهی می‌شود بالا می‌روم.

وسط میز بین قوری چای و ظرف شیرینی کتاب در انتظار من است. دفترچه‌ای از کاغذهای شکننده که گذر سال‌ها شکننده‌ترش نیز کرده است.

خانم‌های صاحبخانه مرا در مبلی با دسته‌های کهنه می‌نشانند و من شروع می‌کنم به خواندن زیباترین کتاب دنیا که زن‌های آزادیخواه، یاغیانی که از نظر نظام استالینی خطرناک بودند، زنان گروه مقاومت کلبه ۱۳، هریک بر روی سه صفحه برای دخترهایشان نوشته بودند زیرا بیم آن داشتند که دیگر هرگز آن‌ها را نبینند.

بر روی هر برگ کاغذ یک دستور آشپزی نوشته شده بود

از این نویسنده منتشر کرده ایم

خرده جنایت های زناشوهری

اریک امانوئل اشمیت

شهلا حائری

نوای اسرارآمیز

اریک امانوئل اشمیت

شهلا حائری

از این نویسنده منتشر کرده‌ایم

مهمانسرای دو دنیا

اریک امانوئل اشمیت

شهلا حائری

عشق لرزه

اریک امانوئل اشمیت

شهلا حائری

Odette Toulemonde et autres histoires

Eric-Emmanuel Schmitt

Translated by
Shahla Haeri



nashreghatreh@yahoo.com

پنج داستان کوتاهی که در این کتاب گرد آمده است، هر یک حکایت زنی را بازگو می‌کند. زنانی با خصوصیات و خلق و خوئی متفاوت، اما همگی در جست‌وجوی حقیقت خود و معنای زندگی.

اریک - امانوئل اشمیت در این داستان‌ها با سبکی ساده و بی‌پیرایه اما پرکشش، ترانه‌سرای امید و شور زندگی می‌شود تا بار دیگر با خواننده‌اش به تماشای معمای پررمز و راز هستی بنشینند.

پیش از این از اریک - امانوئل اشمیت نمایشنامه‌های «خرده‌جنایت‌های زناشوهری»، «نوای اسرار آمیز» و «مهمانسرای دو دنیا» در این انتشارات به چاپ رسیده است.

